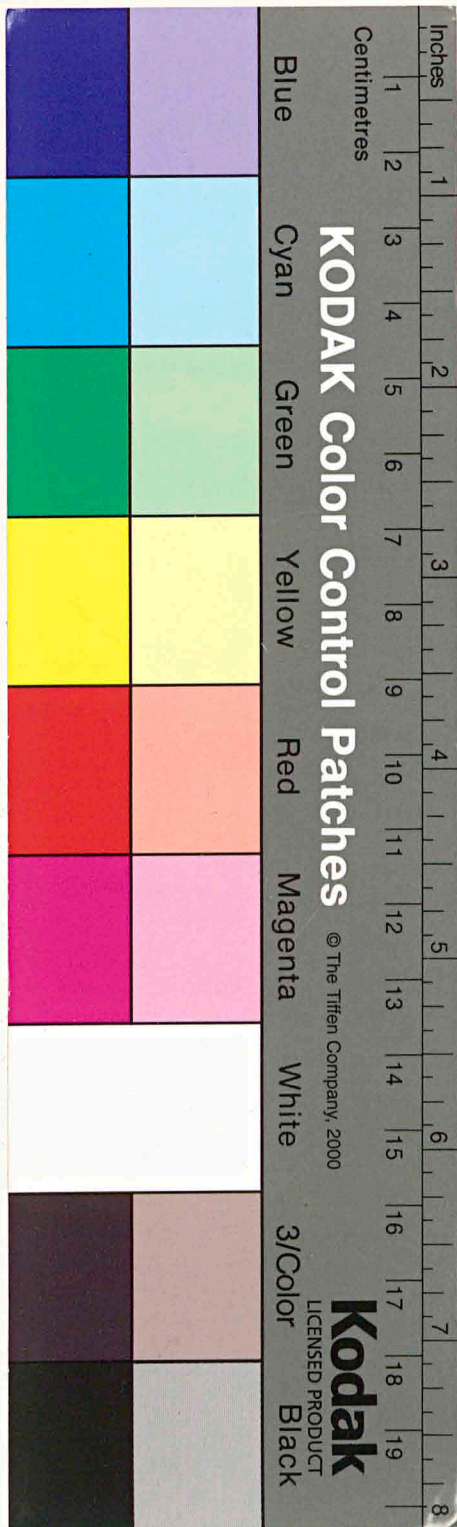
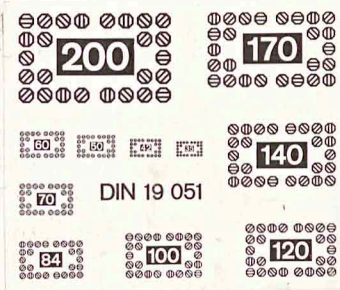
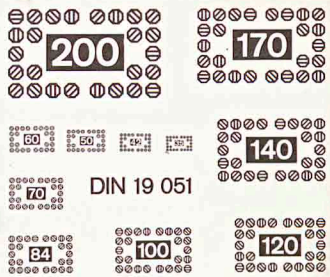
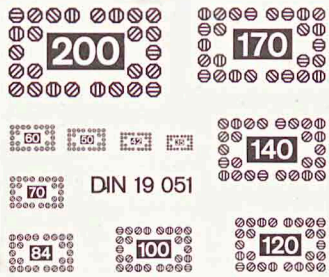




چو دودم را که گویای	نیام ز پوری بخت پست
دخترش کنون این خسته	که پاک بان بر دوزخ بر آتش
دو مایه حاصل شو پست	هر دو نیست امید امان
کی مالی که پست بخت میر	دوم نامی که در آسمان
ختم بر دوزخ او خط	عنای دوزخ این پست
هم پست و دوزخ و دل کو پست	پست در پست یکدیگر
چو دوزخ از زمین بالا گشت	دشمن خاک رویه دشت
خداوندی که مارا کار با او پست	هر یک و دوزخ و دشت
بود و از کین نفس تمام	کینه از دشت و پست
بر دوزخ و دشت با شین	کتابت و دشت و پست
دیوار سبزه خانه دشت	دل من هم بران دشت
ندیم پست بر جانب که دوزخ	ز دشت و دشت و پست
چرخ دوزخ و دشت و کین	که بر دشت و دشت
بس از دشت و دشت و کین	پند دشت و دشت
ماین دشت و دشت و کین	خداوند دشت و پست
کونین دشت و دشت و کین	مگر کین دشت و پست
و دشت و دشت و کین	که غافل نیست دشت و پست



شکرت میسر شود آسواران	کرشمه دای چشم بیکوین
مسویش ز کار و نه جویا	پس کز در لقا ماه رویا
که به او شت و لسان زین	چنان کشت کیدی که کیه
که پشت فلک زو شد روی دیا	ز تهنات صحرای پیا
نظمی می آید زین آرای	تتمای فلک که مر آرای
حلاوت پرور لبها جی قند	نکبش زینای کز خند
عروپان حسن لکرون کوش	پار آید بدو آید کلوش
که مایش را سپیدی آید	خی و لکله مار که از آب
که داند کند جان ندانی	و هشتاد و آشت جانی
ز سر عشق کرد آن حسد موجود	زینتی هر دو در صورت بود
نما و بلیس او نه جدایی	بلاده و او شمع زینایی
بطوفان مردم چشمش کنعوق	جوینج از لطف غیرت زندق
که در پیش نیاید این ماه	بسوزی بخشد ابرامی را
که آب را یوسپینک را	که برسی اس را از آشکار
ز عشق قوه العکس کرد	جو خا اهد عین تعویب از پسر لود
یکی را آره بر بالای رک	یکی را بر کلور اند بلارک
ز مهر دو سپیدی جان خوش اند	چون نور در بر جی او افشاند

دو ماه





درد

شکار شیر و اسوار	کرشمه و چشم بیکو
مسیحش ز کار هر جوان	میسر کرد زلف ماه رویا
که بوقی است و لعل از رخ	نشان بکشت یکدیگر که
کشت خاک زوشه روی دیا	رسمی نقاشی و تنایه پیا
نظمی می از نور آرای	تقهای فلک کوهر آرای
حلاوت پرورد لبا جی قند	نکبتش و نسای کشند
عروپان حرم کبود کوش	پارایه بر وید کلبوش
که ماهش را پید پلخی رشتا	نمی و لکه ناز که از آب
که داند کند جان نه کافی	و هشتاد و آشت جانی
ز سر عشق گردان حبل موجود	زینتی نه در و صورت بود
نهاد ایلیس اونی جایی	آدم و ادمش و شمای
بطوفان مردم چشمش کنوق	جوینج از لطف غیرت ز بند
که در پیش نیاید از غم ماه	سوزی بخشد ابراسیم را
که تاب آریا پستکار	که بر روی اسرار آشکار
ز غشیه العسک کده	جوخا اهدین بقیه ز پیر
یکی را آره جبالای رک	یکی را بر کور اند بلارک
ز مهر و سپیدی جان خوش اند	چون در مهر و روح اند افتاده

چو مهرش ز درافضه صفی
جایله داد احد به کاه
پارانش هم از دل عاشقی
بامت هم رسید او شوق
همو اندر در نامقبلان
کمی خنده جندی را کای
که او هم را بر و نیل عقیده
کمی پیش شاد و دل سرار
همو اندک این راز محبت
شناسای منیر از دامن
بیرون ز تری کش کل تو گفت
ریلی او بد قر زو رست
بنام خنده خنده و شرب کام
کنده فرما در روز خجالت
نه جرمی ارد امکو کام کم نیت
نوشته بر سر ما بفعل اند
مراخ او کرده اگر چه است از شت

بیا موی او پست
که خال اعدا و از آن در سینه
ز سوز آن شمشیر را زنی
که چون و پاره جان در و دانه
همو خنده و صاجه لال را
که تار از لال باشد سپای
و در آن چسبیده طویل
نمایند بکوه منصور بر در
جود اندم دم کم گشته گشت
هر اسپینای پاک جانان
درون سر و کی کش و تو گفت
همو پر دخت از بخون تسلیم
که از تیرین شکر خوش کند کام
که میر پند بر دل و دل
نه کاری پیش کرد امکو کام نیت
جرا چون کعب کعبه درین راه
خرمنده اند خوش شت

اگر دیت روداری بخشم
ازا شد کج زارش نیستی بخ
انسان هر چه بیت است
بیت که در فضل زاده
هر کس نیست بیایان ده
بس که عشق اگر دشت است
ز کج عقل چسب زان بهریت
چشم که با بد چشم به نیست
فرا نفع امید است چسب
چو عیب بندگان زان پدیدار

که چون تپ است در بابتی
که نقدی نمی رود آن کج
کیست و نیست کج بی در
کلیه در بدم بار داده
نموده را کج بی پایان سپه
که اندر کج عقل آفنده غایت
در و نه عاقلی چسبی در نیست
بد پوشید است کج عیب پوش
که نپذیرد که ای را بد چشم
مهرباد بدین چشم خیر دار

در توصیف سیاهانه و لغای فرمای

خداوند اوجان ای که بخش
دروغی که بیرون بود از در
چنان دارم که پانیده باشم
چنان جان خود رنجام
چنان که غایت خرابم
چنان یا خود اندر نسیم

ای عاشق جانی عارف بخش
بهرین درون بود تو فرد
نه از جان بلکه از دل زنده باشم
که با او ره غایب تویم
که از هر چه افتادم
که با یاد تو میرم چون نسیم

خباں بیا و عشق کین کین کن
خباغم خوان سپنج شیش پیو
خباغم ده می پی بر پی عشق
شیرابی ده که خواب نمین باید
نه زان می که ز ریاضت یوه ریو
که قفارم بدست نفیس خوری
به پستان پیایه من یار میس
بنور دل خباں کین نه جانم
ز نفیس تیر کیشم کش بچار
که رم را پرده باز ایوان بر کنس
که ای ای جان نه بار درگاه
بدان نور منانی شش و لیلش
مرا در شعهای شوق خونه
نیمی خرم سر ماز پست
بدان تده دلاں کاندرت و تا
که جوی آید زمان ختم تنگ
بس از خوابی که سپه از نیام

که ره دید جاوید آن سبز نعل
که رهیم در تو باشد از سر روی
که فردا هست خیرم از می عشق
خار پیستی تو قم فراید
ز من لاحول کویاں مخر دیو
برجت بر کفاری بخجای
تویاری کس مرا کذا ارباب
که بعد از مرده کی هم زنده مانم
بس انکه سپنج شیشم کش بچار
ز طاق شاد و روان بر کنس
که زان در که ندانید پیو خجی دراه
که پرده اند ز سپید خیر لیلش
خجاک پتر شوم بر باد برده
که پیش لبه کرم ز بویت
بخفته در غمت تا آخر غاب
به پنداری در دم تو کون اسک
جو پنداری دمی سر دار توام

کشتی که جان بشم امیدم
حیاتی ده مرا چیست و حیات
بدان مقصود خواهش بخش اتم
ز منت زبانی ده در خاک
امیدی که ره پیوست کشاید
جودای زنی طاعت وجودم
بکاری ره نمونی کس دلم را
مرا بازندگانی بخش یاری
مهر نزدیک شامم و پیروز
به با آشتیابی آب خوردم
نماز من گران ویم به بیت
نیازی ده بکاک بی نیازی
به رحمت آید در غم دارم پسند
چو راه دور نزدیکیت پشم
که از خود دور صدف پیک با تم
چو راه دوریت را دهم مرده
چو انداخت لایقین با طس

که بخت آرد و دیدارست یوم
که بهرم تازیم در آرزویت
که از تو خبر تو مقصودی نخواهم
که به نام شدن بر بام افلاک
کلیدی ده که ره پیوست نماید
بطاعت بخش تو فی سجدم
که نسیار و بشیطان حاصل را
که جان دادم دل زنده داری
که دور از من تو انداز چون تو می دور
که من آن آشنایی غم کرده ام
برون طلعت دیدن شبست
کران کرده نماز من نمازی
برو هم زیور خورشیدم بند
چنان از از گرم نزدیکیت شدم
پیامت بی دل بی سپید با تم
چو دل خواهی سپید باری غم ده
بسیار ز پندار شین پیامت کل

جو عالم بر سر آفتاب در تاخت
کمی مشتاق رسم سوی رضاده

تو که بجا کپاری حمت ی پاک
نماد من به سبب مصطفاه

در لغت حضرت خواجه عالم صلوات الله علیه

محرکات نوریت رویش
کرامت ازین حضرت پاک
دو عالم را چراغ ابلش
دو ابروی مبارک بر کشاده
مرده و ابرویش از پیاک کرده
ریش لکته طراهر درگاه
زیاسین با نشین بستم
چرخ و ملاحت و شست عام
شد از نور خستین خج بر پای
جو نور پاکش اول شعل افروخت
شیده غوت آس قره العین
دم از عشوق عاشقیت تیر
ملایک مانن حیران محالین
جو دریا های منعی در کشیده

سواد زه من الیل رویش
کرونا زنده هم بحسب هم افلاک
کلید فتح باب آفرینش
دو نوک کن فکار جبر سلوه داده
بس از نوک القلم سوخته خورده
جوامه جاده بل جاده ماه
نکینت قاف اندر نام چرخم
صباح و داده یوسف را با نعام
بنامیز و زبانی فلک سپای
به دو خورشید شمع خود بر افروخت
که در آتش زان کردیده بلی
محب صانع و محبوب او تیر
کو اکب جمل عاشق بر جانش
ازان برانیا بوسی رسیده

از آن بو که خرابی بر دل افشاند
عجب شامی سریر را می پستی
بقای شکسته پند آرای
بشر در می ز روی و جوشش
فرهش پستی ولی دیت نیک
نکین گفت و نه انگشتش
فلک سر در گریان کرده برلی
زمی می نظر دلج نازش
ز علم امده کی طره بر و داد
محیط و جهان علم قیاشش
روح افز و میکائیل اروج
قیامت ز پیدای پسته مانده
ز غزایل بروی جانفشانا
حریم اله محمودی قیاشش
قصا چون کنه بی پایش دیده
ز خانه خود بکاف نون قمر زده
پیران کم پدید آمد جو خا نه

بشر پست و نرسته نچر ماند
کز و داریم ملک حق پرستی
بشرش قلب آیت گروه برپای
بجای کی طره از باران جوشش
که نه انگشتین در خضر شکست
که لولا کیت نقش نکینش
که نه دامنس بولیت از وی
قلم سر کشته از سودای ایش
بشر نیت زود و صد کور فرود
که شد راوی زبان جبر بایش
دعای او که شد مکار خورش اروج
که اسرافیل از اندم بسته مانده
قفا و زیر پایش نشن حایا
ید الله و پستگاه اترایش
از انجا نقش کن بر کوس
چو او پروانه داد امده قلم زده
نوشت ازیم احمد کرومانه

فلک نه در زبانش باز کرده	وی از کنج کدایاں باز کرده
کمی خم خوانی سپیکان قبی	کمی همان تا عنکبوتی
کجا باد ر شود در دگر پس	شکاری آنگاه شیرین کین را
دل فزوده کرده تیره کیشان	سرو پیا مان کعب پریشان
تصور کز قیاس پس این کرم را	پیدا و فدا کرده احم را
بعول است میکین محتاج	شعاعت را بنا کرده بمرح
کنود و نصف معراج کرم	بجای در کشم سیاره پیکر

وصفت معراج پید المرسلین و ضم النین

شبی تپو سپو ایشم پاکان	نقشه زور چشم خوانا کان
ز نور او کین نه پر تو بدر	ز قدر او نموداری شب قدر
فلک نه را بسنی ندانه کرده	وزو کین و بی شب را شانه کرده
میش در چشم نیکان ز تیرک	فخه چشم بر ایر و ده جواب
خطا برده هم را لیبای	نوشته آیت سر الهی
زمره نو بر کرده زمره پست	بجای لطف جگش نه در پست
مبطلم بزرگی بی امید	بخت جانهای لی کرده جو شید
میجا جوں سوا و اراں خانی	برایش کرده مردم جانفسا
سپتا و شط ترک جابوش	بهر تنگی نهاد و تبع بر دوش

ز سر چسب زیر آورده پستار
ز جل کونده وی پیکریت هم
دهد و برج را بر تخته و تیر
در ایران تنق زان سپای
ثوابت منت پذیر است کرده
بخت رفتن رضوان شده کم
ز شادی بس که حوران است پهلوش
بخدا درین ایام ده شیند
جو زمینان یوربست شب را
نویسنده اکای سلطان عشاق
براقی پیش کشیده فلک کام
دو کافیه چای تا آنجا نشن
بفرمان شد سپه اراغی خاص کاه
سینه تیر از شب معراج یارش
نخست بسن سینه فکرت آسپا
یک کنبه بکند شد روانه
که منت از منت سپیار پیغم

که فرشت کسپه و در پای رموار
شهادت را با لاله کرده آشت
کارش کرده نقاشان تقدیر
نه از متاب کز نور آسپا
سیر از شت خج است کرد
ز طایفه پیل پی بسته دم
کشیده و سحر بر رخ سحر در کوش
بجا بکند آشت کفش و دیده
با جمه جریل آسپا طلب را
بغرم عشق و الا تم علی الساق
که و هم از وی بخت نمکند و ام
دو جلال از مکان تا لامکانش
ملایک طوقه کو با مع راه
رنگ چال الدنق اسیر طیار
شد از پت الحرم در پاقصا
ز پتی تا پستی خانه
ز پوشش رخ بکسرت هم

ره از صف ملک است صف
 بسمره مانده هم پرواز و آلا
 رسید آنجا که نتوان گفت جای
 در آمد خازن ز وحدت آباد
 بهت چون به بار از پیش دیدار
 جو پستی نیست از نیست بی
 تقایید کاخ دیده شد کم
 ز خود بگذشت چو دلو بود با او
 خدا را دیده و دیده از دیده سر
 در آن خیزه خواش احوال دید
 کرده خویش فریاد و گشت
 وزان نشن که دانا کس که کرد
 یک قطره ز دریای آله
 نه از آن سگوندان که مار را
 که جو خیزه شد به یکبار
 خنی طغاکش حرف آلی
 خطایش که بر دیوار خور

هم از روف که شسته هم از روف
 وز آنجا رفته بالا مرغ بال
 هوای بر گرفت بی هوای
 جت را شش خیزه داد بر باد
 جمال بی جت آمد پدیدار
 عیان شد پستی کو سپیدیت
 نه دیده بل همه پستی مردم
 دوی بکار ایان بود با او
 که خود دین توان از چشم دیگر
 همه مشکل کار خویش حل دید
 که از بار غایت بار گشت
 ره آوردی پکیان و کند
 فوشت از تمام سیاهی
 پیر و او بر رخ با حیا را
 از آن بی پای باشد پای با
 که او را بر پیل خفت شای
 تهر آمد و انسق القرد

زما با وادرو و سپکرانه
نخست اندر جناب مصطفای
بس از خدمت او پاکان ما
مباد و جان بی یادش نشاد

فراوان کبوتر جا کرانه
کرد و اردول را روشنائی
که بودند آن ملک همعنان
همیشه یادشان در جان با و

در مناقبت شیخ نظام علیه الرحمة والرضوانه

بس از و پادشاهت رسالت
نظام الدین حق فرخنده نامی
خطابش را سپت کعبه فروزا
محمد اسپم و آیات محمد
ز علمش در دو عالم روشنائی
حدیثش چون خبر در امر و دینی
از ان تا انبیا یک کافه عظیم
شبه میلان از جان صافی
بحر خوش نمازش حسن و قبح
شاد در و ان انجم صدر جاش
بعد خضر و عیسی پسند ای

نزد کر پر به باشد مقام است
که در حق گرفت از وی نضای
نشان نقطه های بسیار
در و واضح جو حامیم اندر احمد
دو عالم علم کسبی و عطای
پیک پایه فرو و اریایه وحی
بدانگونه که احمد تا حدیم
ادب را کاف تشبیه کاف
بحر خوش نمازش روشن معراج
فرازش و کرسی تکیه کاش
خضر بوسیده دستش خانی

میخشد مردم از فیض نهانها
 سیر آرای قضا و صفای ابرار
 دشمنی صفت آبتین روح
 هر پیکر و منش بوی رسیده
 بهر جانب که او را بخواهند
 نمیشدش محرم دیرینه عشق
 دلش که شوق دارد و دواغی
 ملک از تنش پرده ام کرده
 بهیچ از ذکر آن ذات معلا
 کسی که صدق او در بر گرفت
 کلامش را نیارم نام کرم
 خدا یا آن که زنده بنده خاص
 بنعت تمثیل مصطفی باد

زده برده جانان معج جانها
 سهریز مصطفی را عهده کار
 اعلا بشنم هم دلای محرم
 هزاران کوه رخ از جا پریده
 اجل از کار کارانی بازمانده
 نیایشش خازن کجین عشق
 رواق قدس از روشن اعی
 فلک بر درکش آرام کرده
 شکسته شتری عطف مصلحا
 قضا از وی مستلم را بر گرفته
 زینت از تنه کفش تمسیم
 که سیت الحمد و خیرت خلاص
 در آن آستان شای ما باد

در مدح یادگار اوستای علا خلدت و مودت

موج آمد دل دریا و شمشیر باز
 فلک خواهد شد کون و موق
 کند این موج در جوی به فلک راه

موج آسمان شد کوه را انداز
 که از آن خود ندانند از قراق
 رسیده از وی شای بر درگاه

شکی پاکند کستی گماست
 علاء دین دنیا شاه والا
 محدثه که چون صد کبری حجم
 سپهر کوثر در خود ایدست
 زنی قبر بلید که سرشیش
 مبد انعام آن سر برده برناه
 جودست و پانند جکین باجم
 جوبند لکشرین بیط مامون
 جور اندنغ در سفهای بنوه
 نیش قاپ سردار ان شکسته
 درستان نیش در تکه کوب
 زیم انجیپته فته از خواب
 از و نقص منحل هم جریه دارد
 فلک را ستمش از در خانه افتد
 زنده پشمن بر از زخم جانها
 خدکش است بچون لربایان
 بدوری تیرش از دریا کشته

دش کیستی نمایت
 بقدرت نایب ایزد تعالی
 زیم نام او پوشند خاتم
 نبوسد پایه تخت که اور است
 که ظل الله بود پیا نشینش
 الفهارست از نصر من الله
 شود انجم و شازر است پاکم
 رود در قعر دریا ربع پیکون
 سر کوه انخیزد و دمس کوه
 شکوش نشپت جبار ان شکسته
 جگشت بر کلخ از ناله جوب
 از خواب مکن که کین و سهراب
 که نازد که بصورت کرنگارد
 حوادث ز آشکش افکار بنده
 جوقصایان تیر بر پیشتر است
 بیاری نموده جانمایان
 در و کش منزل کیکشته

به جانب که چش آن جهان گیر
 بصد تعظیم سوی کعبه پاک
 از آن با سپیدمانی وزیده
 ز تیغ قطره برده بر منیل
 پناش پیخته در دایره
 رسیده شیر و پلش بخورشید
 ز بر سجده سلطانان شور
 بزرگی یافته ملک از در او
 ز نقش روی شاهان آستانش
 ز حل خاک درش که در برج هفت
 فلک خاکی پاک تر زندگام
 جهان نایب شد نظم از افانش
 بدان استیش نقد بکسی
 مکارم را ز خشم احکامه متعین
 جو دریای که موج انداز کرد
 جو خورشیدی که گرماش بخت
 رعیت پرور از خشتای عام

رسانیده بگردون با یک پیکر
 ضحی نه نماده روی خاک
 نزاران پل معبر بر پریده
 بسی فغان خوش آوده را خیل
 بسا طش خفته بر ایوان خم
 اسپد گردیده در خوش میدو
 سر آورده بران درخبر بر سر
 پند می یافته تاج از سر او
 جو دپای که اندازی تاش
 جو سنده و در بار خویش شرف
 که عهده شن ادرازی یاد بام
 که دلهای پریشان از زاناش
 که همراهِ انهنه زیر تن دی
 سچارا بر عطا کرده ملع
 که پیر و ن فشان باز کرد
 که هم میوه پرده سم دانست
 جو باران که پر بار و به کام

ضعیفان از بون حکم پیوست
 از انکاهی کیتی بین دشت
 زعمه شعله در شادی پیمان
 زمانه تابود ووران آبا
 خنجر کردن نگران خزان
 بست ضبط تو کار جهان پست
 جهان امر از کتبی در کشته
 ملازمت کارهای خنجر و نادر
 زلف کت کارهای خنجر و نادر
 فلک قدر تر با زنجیر بست
 جودت سنج رونده و پست
 شود سنج رونده و پست
 بود رونده و پست
 زنجیر کت ریا بی کشت
 زشاهان تندی زهای موجود
 جوی بید فلک و پست
 از ان بی مهره دنیا زنجیر

و لیکن بر جوی پستان قبی
 بر قند یا نوشهر و ان پستان
 جهان کز جمیع طفلان پستان
 سر اسپه دور در فرمان و بان
 نواز شهاب بر جان نوازان
 بهواری بساط خانه بخت
 که از تیغ علی بر کاشته
 ننگ و شیر خور دی و زنجیر
 زبا و قدر تو در خنجر و پست
 جوشیده بر کف دیوانه پست
 کش از سم تو خون بگریز و زنجیر
 جودت بر فرق خود از سر و زنجیر
 جواب موم در میدان آتش
 که دید اس که مقایسه کشت
 بدویشا مسکین ادی زنجیر
 خطاب صیف باشد زنجیر
 که دارد سپهر تو جان و پست

کرمیات بر سودا شمع
 دوان آوازه تو قاف قاف
 ز جود عقل دیوانه رفعت
 جهان تنگ آمده زان دست دریا
 فلک زیر پست از پی خواب
 بر دل از کرم شرمندگی پست
 عطا کرمج و پست خویش کرد
 ترا صفت ای زیوانه ناصر
 برات پادشاهان صفر سم بود
 ز دخت خرم ارباب معانی
 کسی که تو خورد قبول آتش
 جهانی از تو در آسایش
 ز تو زینکونه و سر آسوده بادا

که گو بر کنده حال ما کن جمع
 که دلمه را بجنگ آرد اطرا
 جو را بدینم فوج القلم شست
 جو کشت پخته از بار آب سبار
 می خواهد نمد تاج کنون رست
 ولی در دل کرم شرمندگی پست
 دروغ و کوشا زار است کرده
 که است تفرق روح انجا قاصد
 کنون صد صدمه خطر رسیده
 جو پیر از سر کشت کامرانی
 کند بخشش ذخیره بر کجا وید
 ز آسایش کنون در جهان پست
 بد اندیش ز غم فرسوده بادا

در نصیحت پادشاه هم جاهل
 خلعت

شهاب کشتن پیاکار و نا
 بکشتن برون از خدمت از بند

زود او دانش سپند نشانا
 بر پیم نیک خواهان بخند

تو خود در کار ملک از ازداتی
سم از خود عقل و دانش نه داری
چو دلمندم باشم از غیب
بدان مانند نمی نیسان خطابی
خبر نبوی بعد از زکند
عمارت کردن نذر پیر معور
ولی دولت اندیش شای
بکستی نیست بنیان قصه کرد
کشاوم پوست از تو با و تو بن
خوشامد نیز در رم شکر آلود
ولی چون بنده یک خواهی شست
در حضرت که از تسبیح جانبا
صدیقی کردی هر چه حاصل داد
او گزیده هیکه دار دلگیری
که چند از بزرگان نرم خوی
چو موج تند دریا بر زنبوش
چو مهر در بر باید که هخارا

که از تقصیر فکرت در لمانی
سم از الهام غیبی که چو ذری
نصیحت کردتش نوعیت پر
که کس بر کای پستان نزدیک
بدریا در کجاں کوه فکندن
بنور اندوون خورشید پر نور
بواجب شرط باشد نیک خوی
که سپوی و جله بر دوز با کین
تو خواهی پوستی ده خواه کین سیخ
چو خنده وی بیان افراز رسود
زبان کاری نه شرط نیک است
کره کرد و حکایت بزر با نمانا
از آن کفتم که عفوشت دلم داد
که گویند صفت با پا و شای
ندیم الکنه که پستان روی
معلم را شو و تحفه فراموش
جراغی را عیان کرد و چو یارا

سخن فروادی موران کند مور
 دختی کسم و مهر بر سوای سود
 کنون می خواهم این کجاستی
 جود ارم همچو غنچه شبنامی
 کرت خورشید باشد این می نگر
 دین ما خویا بر ز دست بی
 نصیحت نیست ای شاه جهانگیر
 گرفتار سپید باشد این جهان
 من بس هم بدین که رخ دورا
 بهت آسمان را قلعه کن باز
 وضو واری شهر درای هر کم
 بکلی ری هم اینجا تا برانی
 پسلم بادت این پادشاهی

کجا پیش پیمان ارداویر
 نهان در شرح بل دینی بود
 که پیش از طبق واری اندیش
 بکشتی بجای نم زبانی
 زمش کشت زود در کوشش کردن
 فضولی را ملک از بوالفضولی
 که چون کشتی شاهی جهان میر
 کلیه آن جهان باشد شهاب
 همه دنیا کز منی شسته بجای
 ملک تری خوشگی کنی باز
 زمین واری بمقداری تیم
 که اینجا هم جوا چاکلک رانی
 بیاید کردن از دلها که ای

در وصف تعظیم این صلاح

کنیز او جهان قلب تب
 جو میخوای کز آن سو در کنی باز
 پیانجی بی بی جلی و مرکب

مگر قلب ضعیف و لکری شب
 علم بالا کشتی تا عالم را از
 که پیدار نه در شب و کواکب

جزا نشکر زنی بالا رواژ	شناسی قدر این کما رچیده
دعا زین نمیدانم بجای	که از دلما خشم بخشد خدایت
اگر یک دل ترا خواهد بامید	ببام عشق بزرگ کن چو دید
نمانی فردا دلما دهم به شما	که هر دل بر تو قلمی است ثنا
کسی لایستی پتی گلش را	بجای بخشی بدست آوردن را
بی ایی ملک سرفرازی	رهم جان بخشی است و دلنوازی
یکی ندیشه کن در دورایت	ببالا تا کجاست وار ویت
کر آن است توانی دشتراز	ببام آسپاس رایت رافراز
در صفت سیاست و توقف کردن در آن	
مکن تع سیاست را جنان تیز	که چون آتش نماند کرد در پرتیر
شمار آن به کو عمل جوی آب راند	که هم جان بخشد و هم جایت پاند
تو شجاعت تا انبسی جانی	ممت جان بخشد و هم زندگانی
کسی کو ملک را بد پیکال است	بکش کوه خوں بی رحمت لست
بکار و دیگران بر سعد زن است	خرد پیدا رواز قوتی در جواب
نمیرد که کند ناشه آدمی زاد	که برند و در خیره در دنیا و
چو پند پی غباری بکل خویش	خران بکاستن کین پندش
جوابت کیه از برک کل آزار	بر پند بر پای کجای کار

جوستید او همه پایش پستان
رست جان و رفت خلق از دیده پستان
بدان سرگردین کن تا توانی
جو بر تو کار افتد یکنوا
برنج و دود منر با واده اند
اگر دخی او نبود چنین جوت
نه از یک شبه تو را پستان گشت
بس و دانش کن ای چاه منر
بجندی شعل مشب کاره کن
اگر آفتاب شمرده است
از چاه جبر را غی کر توانی
جراغی کنی که با و از وی بزدور
جایخ اوست پیش چشم پاد
مشومغور این شت حیالات
شانی کا پستان خشم نیکو
جوطرف است این کشا و از غی و
تو یک در غباری از ریضی

ز بر و پیش کن باز پستان
رو خود را تور و ب از دیده پستان
جان نادان کن هم نهانی
خود را در تو استیم نهانی
که عقل حله سپه با واده اند
پیک و انس کب امکی سودا
نه از یک سنده پستان پستان
که این خود خوانده که در غی
ره خلعات را فرود اند کن
تقطیع خلقتش شیر گشت
که تا اینجا تا ریکی نمایی
جراغی کو نیرد از دم صور
بخوابی نه نبه و در و شیا
که در پیش تو می آید جالات
زمین شان را خواند پستان
فریدان گشتن و خاقان و و
که اند خواب خود را کو پنی

جبر تو دیت تقدیر آورد زور

کند روشن که خوشیدی یاور

صفت موسیٰ عجیب شتر به بکر

بخواب اندر یکی مویشی شتر

ز پری شدن دل نیز شتر

ز خواب خوش در آید شکسته

همی شد پس بوبر با دشته

بنگاه استری باری بر تخت

ز صد جو یک من آزاری بر تخت

نه آن باریکین خوش در ماند

بسپکین جبار در عدم ماند

خوشیت اینجای خوشی بقیه

اگر بر عکس نماید تاثیر

جبار چه است ملک پست بنیا

بدین بازیچه چون طفلان شود

صفت درویش

بدان کین ملک در زیر پر خور

که در دامن دیکند و ملک دیگر

خوش پوشی نماند پشیم خاک

که ای با خجسته ملک خجاک

کلیم مغلی که نه قدم نیست

ز جیح اطاپش پیاپیست

رسیدت از جسد را ملک بخش

ولی درویش بانی ملک بخش

میان فقر و ملک را بادیست

که کن در سپیدمان و محمد

جبار انگشت توتیت چاه

کنین فاقم و ملک سلیمان

کر آن ملک تنانی نیز خواهی

که ای از تو اضع کن شباهی

نیکویم که ترک سپردی کس

ره بی تو شکاں را پی روی کس

اگر تو پای ره چای داری
 خراشش نه ره انکس تمام
 تو کی این ره روی نازکین
 ولیکن از تو دورویشی چنین است
 جوار پرستم براری کرد جوش
 بنای سهل باشد ملک زانی
 بدل اصحاب لرزشناش
 بر پیش چون ترا حید جهان کرد
 جوتو با این کرم یک سجده یابی
 نه اندک کار بهای ماکرودی
 کنون کار از پی آن که هر بار
 جوتو فیقی که اندر پادشاهیت
 شکی کو خواهد از او بی رافت
 پستون ملک نبود پایتخت
 پستون عده با اسپتواری

که ز نجر ز اندر پای داری
 که ز ریاستش و عالم دوکاست
 زنی ده کام بر گشت زین
 که غت داری و را کاست
 سپاه دیون کنیزی
 ملک بندی رسک که توانی
 درون درویشی پروان دشت
 تر ابا بد پرستش پیش از آن کرد
 چه پان آن سجده را کندی
 ولی بسده دل خود کار کردی
 و هر کار اندک نه بسیار
 خلافت نامه ملک خدایت
 نمیدیشد خلافت اند خلافت
 نوبت تر باشد عده تخت
 پستون عده بود در پست کاری

صفت طایم

جوانمفت کشور شید

بود شه بر فراز تخت جیشید

همین و جن بر آغ خود بود سام
 نه رای گیر باشد تاج شاهی
 بسی دیدم که پای لایمان
 جفای خلق پیشش بگویند
 نه سر فروقی نه رای تاج سست
 همه باشند بر تاج محتاج
 فلک هر لحظه میدرد و کلاهی
 کسی این کلمه بر سر بویست
 کسی کش تاج برین برینست
 رسانند از کف خود جمله را بهر
 غم عالم خیال باشد بجانش
 بهر پادشاه و پادشاهی
 جهاندار می بر از عالم سپاس
 بهر کز و مکر و قهرش لایمان
 دو فرسخی کند یک پیرایه
 کسی که زوی دو کشور پای گیرد

که باشد رخشن از مغربادم
 که لعلش میست اشک وادخوی
 همه دیرتیش از سیاهان
 جفا چون شه کند و از که جزیند
 نه سر لایق صاحب کلاهیست
 یکی را از آن همه روزی شود تاج
 کز آن تاجی نند بر فرق شاهی
 که او بگذارد آتش سببیست
 نه تاج قدری بر فروست
 کز آن پرورده رخت شود در
 که باشد عالمی غم بهر آتش
 بود چون تاب مهر و پاییزی
 که از خورشید نایب سپاس
 که هرگز گیرد از چنین سپاهان
 دو کشور یک شبنم رشید پایه
 نه هر شش بر انبیا گیرد

صفت پادشاهان و رعایا

روا باشد که زیر چرخ خود شاه
کسی کو پای نیرود است و حص
حدیث طاق نوشیروان نیست
در آن طاق او بر آید تحت جرم
چنین کردند شاهان ملکسانی
شمار از سریر و دلخیزش
بجسته را از رعیت باز پرسند
کسی کو راست بر کیخانه دریا
کسی کو کشوری را کاه داشت
بقدر خویش باید کار بر داشت
اگر موری مرغ را پای دارد
بود اسب زنی تنها سواری
تنی باید بقدر جهانی
نه صد بر نیست این باشای
جو کشتی بود و جو پیکبار
کشد شاه از جبار که پیل
که پیل اسب جو کشتی

کند میسایه کار پاییه کوتاه
که ای پاییه زد در پاییه قصر
جناب پانیده طاق جهانت
پسوز زال و میر تخت با هم
چنین پوست رستم مهر بانی
چنین باید رعایت سوی درویش
ز درویش و تو گوگرد از پیر سپند
پیک تن باید پیش کیخانه دریا
نباید جارش باید کرد داشت
بقدر دردمندی بار داشت
کجا تخت پیلان را کعبه
شتر سوچ کشت پیلانی
که بر یک کشته با جهانی
ز مردم خبر نیروی آسمی
بر دو کوه کران در جنبش کار
کر آتیه آدم زین جمله بی قیل
کینه مردم از یک خانه بگمشت

بود بر یک تنه فرمانی سر	هر امر بار چند از غم و شوم
بود از رخت و بار خود خبر	بس آن بستر که بر او زده باد
که آن کس خسته و این مال دارد	اگر دور برید این حال دارد
که این بی نان آن بی بستانه	جرامی ازین در خواب است
خوشامد را نشاید و شوم	نشاید بود خوش نام و خیل
جانی غم خور و همه تو مردم	جو تو مردم جانی سوزی ز غم
زبان کار نیست در هر دو جانت	جو باشد یکجانی در زمانت
ز جو پرینه انان نوحش	جو و متاع پر و پر کشت جو خوش
همان یکبار بر بیاید نه هر بار	جو بد و باغبان رخ مای پر ناز
ز مال اسپه پیکار است	رخت مایه بنیاد مال است
کجایم باین بنای دولت آباد	رعیت حق خلل مایه بنیاد
شتر جو را نه رخت افتاده ماند	و کر مال را خشم نادره ماند

صفت پرورشی حکم

کر از آلت توان کرد امری	پیاپیست آلت فاقی گری
بنکام عمل منجباریاد	جوار آلت عمل پیدار مانده
نه گری پیافتن توان سختی	جوشیده بشکند از انداختن سختی
ولی بر سپین باشد راه رالو	ارو بر جوب رانی در شو و جوب

ز خجسته پاره شده چون قلب کمر
عطا کرد بر نشان نیست است
بباروی تبار آیین دل
بپاشش پیا لیل چون گل زرد
کرم شیطیت بر اجر پستمانی
ملک باید که گیر و باد و نبات
جدا که خسته شد اندر عمارت
جز داند از زمین بر اسب سوار
خرامد که بکوه جان او و جان
کسی که بد تو صد رخ و زرد
ز برایست این وین وین
نشته را از کل و گیر سر شده
جو با هم کو میرم از یک خزان
پسند نیست او را بر سر و تاج
میرم شش کلن تا کجا خواست
بشکراین باید آرزو داد
کند تیر بر بخور و نخل کی

در پستی نیست جز از بدنه زرد
ولیکن فرض بر قلب کیست
لاکشت از بی زری فولادش کل
که شد فولاد مندی چون زرد
که جان میفرود شد بر نانی
جغم کرد که کیر و سب مرد آب
از کافا و در آستر پیروی
از آن رو که بر سر می کشد بار
ولی خرنده زیر بار خرم
ز تو آخر یک رخت نیز نه
که او تیار و این از همه گاه
که لغت نه از و شها نشسته
جدا که تفاوت در میان
که نیست او نعم و خوانده قیاح
که دستش تا و دان و ری پت
که این چیست آرزوی خیش او داد
برویمت بود نام بر پر که

و کرد میان باشد لولوی ناب
درخت ارسایه بود برینش
برزگی را که خلق از وی فروتر
کنند ابری که دایم سپایانی
چو ریشه قصه مظلوم ناکاه
فروخوان نامه مظلوم از ان پیش
سختی پر ارج ایوان تنشاه
جغیره ناله و زود با هم خوشید
عنان شه اکبر بر آسپانیت
تعارف آرد های با جنان زود
که شب چون کیم اندر زمره پیل
توان بی توانان سپید خندان
بیاید شاه را سپشنش دیو
شهی کش نیست زین و عینش
سزوده بر دودانش از صیت
ملک را کین رعبه پیش باشد

جراغواص کرد و غرقه در آب
جراغلقی بود سپایه شینش
دشمن نیلوسپت و اوازوی کیکو
به از باران که باشد ناکمانی
پشان آسپان بستاند از شاه
که پنی ز سیه رونامه خویش
سیه کرد و زود و دست به آه
جه باشد پیش او دیو آگوشید
و عار ادبیت بالا ترا از آسپت
شود و سپکین در خویش خرد مور
کار و پیل را از سپر خنی میل
که چو چیت و بیت زورمند
رعین عدل و عین عفو مایس
اگر صدمه می دار و پنهش
که سر حرف است درین ویت
رشن سبوی صلاح خویش باشد

و صفت صلاح

دگر پیرایشان صلاحت	که دولت را خصل در روح و د
کسی که غل زدن شد زلف	ز که خیزی شود خورشید آفاق
بکند نه نیست خورشید جای	که دارد عالمی نور و بر شمای
از آن که خیزی کاند ز زند پست	شوند از کرا و روحانیت
جو مردم این روادارد که کس	همین پیش ندر و برین پس
روا باشد چنین کرشگر ارج و	دو رخ بر خاک بندهش معبود
جو دوش از دایر شایخت	که بر پشانی شاهان تخت
اگر بر خاک پشانی نیاید	بخیر خاکش بر پشانی نشاید
کنده جوش صد تراش سجده پیش	از آن صده خدیابده سجده پیش
ولی چون نیست این صدمه	تبا و ملی ازین جا بگذردم
جو سلطان بندگی را پیش گیرد	خدا آس بندگی را نپذیرد
جو یک سجده کند چاره وارش	ده چارگی مژده وارش
بس آن سرا که پیش و شکر گذار	بدین جاره بدو دوا مپرا
و گرنه کی تواند که بر روی	که از حق یکسر مکسر موی
نیاز از شاه کوه فرار نیست	که از خود جلد زاری نیار نیست
ز پر خورشیدم قطب آفاق	که ثابت باد چون قطب آفاق
که هر کوهی ملکی شد از دور	ولی اند بود و در خود کن خور

وگر عاقل بود از ظلم بی نوشت	بود قطعی عهد خویش بل نوشت
کسی کش بر چنین سپید بود جای بس آنکه ملک داد آنکه نشین وگر شد بر شام حاجم کلک جو باشد خانه را پاسبانست جو نشد پاسبانی عالمی می شبانی را که باشد باده در پیش پس یکجور در طایس شمر آ خرابی قصر سلطان از آست	ره باشد که از می لغزدن پای سپید که اصل می نبودنیش باند از نه از اندازد و پرو رساند در راه خود باده بر دست خرابی چون نیکو عالم از وی رساند نقل کرک از پهلوی پیش که طوفانیت از بهر حوا جبهه ای که از و سلطان خرا
سرود لهر هم باید مقدار نشاید تا بدان حد نغمه های نوای که در خور و سر پرست سماع آریکن داد و دیس بسیار همه بازیت این در سفر فزای بدست شاه پیشه باز گشت	که چون بسیار شد چکل و در بار که پای بخت هم برخیزد از جای سر ریخته و آواز ترست بود ملک سلیمان از میانکار بود سر بازی اندر ملک بازی که طفلان را بود با بیلان خوش

سرود ارجه خدای جان کست
بهر فخر چه بود از مدافعان
حکمت باده راحت بهر پادشاه
شراب ارجه چیده را نوس واد

جوجان پستغرق و شسته هلاست
خوش بی صدف جان را پای لغز
بپری آب حیوان زمره باشد
نه آخر حاصل سر در حمارت

در صفت از روزگار پیشین و احوال و

در ایامی که این نفس بد آموز
پیاپی می بریدم ریگ یکسری
من بامر جمن شنبه پوری
من ارجه لفظ جانم بود در باب
بی ترک کردم و تر شد بکرم
فتادش نشه و زان نشه برش
سم او سیراب شد هم که شیش
درین ادی که مهر سپت نواز
یک شعله است آتش شمعانه
زالال کویت تاب شرست
غلو جانی که در طاعت تشایه
بهر نکت علو شیت کم

کرفا و فعل شد و در این روز
زبس کرما شدم بچشمید چون
سپیدیم از ره اندر جویای
ندادم لفظ خود را زان رخسار
پیکوت یافت تخی جانم
که بخش جانم در زان آب بخش
نشده واد جانم سر دوراد
کسی جانم رو کو حکمت اندوز
بسوزد خانه چون بزوز بانه
جواز لبنت بالاکر حکیت
کسی در لعل و عشرت جانی
غلو با پی کنی کر نقطه کم



شماره آنکه گفت از جان آزاد
شی کیجا ترکش در کفایت
یک خدای چای پاشی
که در شتر آتش کی نیست پامان
نصوم و حجه مطلق پاریت
همیکویم بکاری شو سپاسک
میں توفیق با از غیب یار
حیثه بادت از قرب خدا نور

تبرک بخل خوشم و لعل و پیداد
باید ترک گفتش که نیست
کران کس پد سپوی پاریت
نیار و پوخت رخت پاریت
ببامس کوزر اندود و میات
کران شتو و باشد ایر پاک
میں قصود و از ایر و در مختارت
غباری طفت و دوری تو دو

در سبب نظم کتاب دولرانی و خضر فانی

مبارک باد اوی کا خروزر
رسید اقبال شانی کثاوه
و لم را گفت کا چیت لای خجرت
جک خجرت اینک دوات خجرت
بفر و پس زلال چاودرت
نماند از بس که داند نیست
شماره میهم کز پرده راز
خضر وی مشرود و است طانی

شد از نور مبارک گیتی افرو
کله بالای پشانی نهاده
که بر کردون دی اندیشه ار
که در مشت کنون کرد چسب
زبان طالب و زانما و است
کو اکب را متماهی در خست
ودی که دیت دولت بر بوا
خضر فانی بابت زندگانی

نه آن پیکر آن اسپندم
از آن شربت که اندر اهل کفا
چنین دانم که آن کویت
روان کن بر جود و رابداسی
زینخت از جان رخ نهالی
تم این شمع بآب روی ماند
همان سرو افکند بر اهل سید
مرا کما قبال ماند این ده کوش
زینت پانجم رخ فک کلام
همان شمع که دریا بود در موج
سیدم تا بدان کلر کی ختم
سعد خضری دیدم فلک پای
فلک بر کرخی تشنه نشاند
فروغ جبهه نور افکند مادی
جو چشم من برده خورشید کیم
بجای سوخته شد و بر زمینم
در آن خدمت جویم اندینم

بند جان آبخ روشنت محرم
بعد روم اسپند پدیدار
تویی و آن اسپند
که سیت ایشم را آن شمع
زبوی خاطر تو شد لالی
همیشه آتش اندر جوی ماند
ز شمع نیک نامی ملل جاوید
ز شادی پای خود کردم مزاج
پیکر کند سپیدم بر بهار
بهرای شده بامن در این
چو کل بر شمع امید سپتم
ملک صفای و این خفا
پیدا و آیت لک شین خوانده
خباکت لوح محفوظ آیتی نور
جو موم نور کا ریت شدم
که این شک بر دند چشمت
و عای می پسند بر دیدم

بروی سروران چند ملک
دران برود و چشم میرپلو
هر کاه ماه نوخت ناکاه
مرانا و شکوه و پادشاهیست
غرض از نوشتن بهیچم نیست
ازان در نظم دارم احترامی
نختم گفت چهره و تاندانی
چو پیک بندگی یکا غش است
بدان منعم گز جان حدیث
که من کج آتشکار آنا بدارم
ولی ملک کی حکم آسمان او
برنگی کردن ارجه نار ویت
اگر نبودیم خا صکان ناز
که تهنه بند جان دارست نه را
نکشت از سر بزرگی کیش و میر
شکوه شیرازان افزون برکوت
یکبار که نبود در داغش

۱۴
بار و در حدیث آن ملک
چو چشم عید جویان در مدنو
مبارک یا دقتش خواجه شاه
بر پیشین او فروینک خویش
تواضع کرد و چون کرد و نهی
که دولت گفت بختم را پس
که در من سیم که پتای معانی
من را بر ترنم خود را رعیت
نشا از نو نند تعظیم در پیش
منان خود را کم از کم می تمام
باید او را نند خود را آن او
نه که پتای که فر پادشاه است
نه که پتای که در او غایب را باز
که خالی دار او آینه نه را
ولی چون نه بزرگ آمد جبهه پیر
که در من می سر است سر برت
نندیشش که لکد بر سپیده غش

جو گفت این سخن ارشش که دوزخ
ز لطف یک سخن صد لوی تر
هر چه سپرد سپود ای جوانی
ولی دارم اسیر تنه جایی
همه روزم محبت من مانده دوزخ
شدم کم در پیابانی که ناکاه
من خفته ام که آب خضر دارم
اگر به عالم است این دل برین دل
جو غم را جانماندند دل تنگ
ز نو خواهم که این فیاض راز
جنان نبی ز بر این لنگ
بودگاه غم و اندیشه یی
ولی مرده حیات از سر گیرد
جنان دل و دور زنده گش
جو دید این پنج طبع که جفت
بفرمود اکنهی کین نامه در و
جو دیشم آمد این و جوبکتاب

که ای صد که معنی در تو موجود
ز خلقت یک شبه صد کان مر
خیال سپست ز اکنه که دانی
پیدل کشته در بند بلایی
شتم در قصه لیلی شود روز
که انجا خضر اول کم کند راه
ولیکن آب خوش خور و نام
دو عالم غم کجا بخورین کل
بجهره نفس بستم ز اشک کلک
که کرد از زخمای پینه در با
که در میله این لسانم شود پند
مراد عالمی از غم کپاری
وگر کس نده دل باشد میرد
که بگریزد و دیگر زخما شوش
کم از کجی نباشد فر و سخت
ننانی خرمی سوی من آورد
کشا و از دیده من نرمان آید

بیک زن قوه العین جهاندار	پذیر فتم چشم و دیده آن کار
شدم بس سر پند از غفلت	نمودم جعبت او دیار بربت
من زین بس طراز این معانی	سواد حرف و سودای نانی
فکر زبانه بعض شعرا و صفت هندی و زیباست	
جو آنرا دیده شد آغاز و انجام	بندی بود دوری و پشیمانی
بسی نمود در اندیشه زیبا	که بپوندم پلاسی را بدیا
ولیکن بر ضروری بود بپوندم	ضروری عیب کی گیر و بپوندم
غلط کردم که از دانشش نمی دم	نه لفظ مندیست از پاری کم
بختر تازی که میر سر زلفت	که بر بخت زبانا کامرانت
اگر اغلب زبانا دوری و روم	کم از مندیست را ندیده علوم
عرب در گفت و آرد کاری بگر	که نامیده در آن گفتار دیگر
بقصانت لفظ پاری من خورد	که بی آجا رچیزی کم توان خورد
جوا و صافی مشق این در دوتا	تو کو بی بی چید و احسانت
چیدر ایا که بگذر زمر پیا	نکند از لطافت بیج در جان
زین بخت کردن پیمبری را	حقیقی از بیس دوری را
بیس دولت که بچو نیست	متاع عاریت عار شرفیت
زبان مندی اسم تازی منیت	که آمیزش در اینجا کم است

در حقیقت

که آینه ب نوحه گرفت
و که برسی پاش از معانی
کسی که بر دو کار است
اگر اصدق و انصاف شمع
و آلا می بسو کند یزید
ولی مرکان درین قدم مینا
ز قطره در کشید گشت معلوم
کسی که رنگ مستقیم بود
جو در چرخ بدید بل بویستار
مکند و اندر خواب پر کشیش
ز لطف این عابد بر اندام آیت
کسی که مرود و آبی دشت و کام
خراسانی که سندی که و شکر کل
شناسید آنکه مردم زندگانیست
درین شرح و بیان کایست
که دانا باشد و نصف بهر
سخن گزوم و از شد افتد من

از این آینه من کم نیست یک
در این سینه از و که کم ندان
شناسید کین تخیل است
حد مندی کنی که هر جسج
که دارد با ورم و اری ریای
یک قطره شدم معانی یاد
که مرغی و اوست از و جرم
زین و جلد لا فیت ممدور
چه داند طوطی تند و پستار
که لطف و یوگیری که کمانش
و یا خود پای و با ماست
نخورده مور را سپنج ندانم
خسبی باشد نه و شکر یک تبول
که ذوق بر کجانی ذوق بجایست
کسی که بر کینه گها چرخد
زین نایک یک دیدیم
سوی انصاف کید و پستی

ز بی انصاف توان یافت ای کام
 وگر کس سوی زو کرد و جهان کپ
 باز من جزو نیار د بود اوصاف
 سیه گویند و لیس هم چنین است
 بستی قرض کن مندی و پست ترا
 وگرنه آدم و طوا پس از بجای
 اگر دعوی کنی باری چنین کن
 سخن باید که چون گوید خرمند
 زبان باید بدین بفتن و بالکس
 غرض طعم که شد بیت آب خیرش
 برایشان خند میج انداز کردم
 و درانی که پست اندر مانده
 برسم مندی و بی از نام و باش
 بنام آن پری چون یوره داشت
 جان سپرم بل کردم مرا
 یکی علت در آن بختدم از کار
 دول چون جمع دولت است در جمع

که عیا بصره را بدو انداز شام
 ندیدم نگرش ما را در انچه
 که محبت سراییم از زند لاف
 سواد و عظم دلهایمین است
 که انجانیست این پست ترا
 کجاست اینچاشند غنی تر از ای
 بخت موم خود را بکین کن
 دروغش نیز باشد راست ماند
 نه آن که زبیر که کرد و بود پس
 بر سپومیر و و سپیدالتش
 کنون در موج اصلی باز کردم
 نظا و پس از من پست کانه
 در اول بود دیوار سی خطایش
 فیون بنده زان پیشش شد
 که آن سندی علم بر روز نهد
 که دیویرا دول کرده هم سنج
 درین نامه است دولتایی جمع

جورانی بود صاحب دولت کام
چونام خان بنام دهرت خشم
خطاب ایراکت عاشقی به
مبارک نقش این حرف قائل
یکی است آنکه اندر کامانی
دیگر چون لیل و مجنون تبرپ
چو بود این نام محتاج پانی
چو گو باشد اندر کوشن ماسی
اگرچه مغرب است بس لغز
دو کشتی نقل باشد پسته خدا
چون نام بیرون دادم نکام
کنون کرد بقا باشد در کنی
ز جبینا که من در پینه دارم
بنجاری نگارم نقش این مرج
نه لاف تمثیل از آن کرده تبرپ
چو آید نقش این پیا پیا بیان
خدایم عمر بخشد تا بد اخاء

دول را نمی مت کر بشت نام
فلک در ظل این مهر دو علم شد
دول را فی خضر خاں ماند در مهر
بد معنی مبارک می کند خال
خضر خاں تا تو دولسا برانی
دول را سپه خضر خاں کرد کتیب
پیا کر و م نمیدارد زنیانی
شرش را بازرگ کرد وید و لوی
بیاید پست کند تا دهنغز
چو کرد و عقد دردی در دندان
دگر عذری ندارم از پی نام
بریں شیشه بنار و جج چسکی
بریزم آنچه در کفینه دارم
که چون آب روان کوثر و جج
که کل نایست نه توان گفت است
نیاید غو پری کر سبت شایان
که از کله سپهر و آید اریان

جوسیات کرده که دم جلوه پناش	کم از شهری نباشد بچ نازش
ز شاهی که پست است بر خجابه	تو انعم خواست لایب هدیه او
خدایا ده فراغ زندگانی	که پنیم این خم زاد و جوانی
جوشیده روده ز آب خضر جانش	پیارم در کجا رخصت خانش
کز آب جگر لطف این خضر زمانه	پسر سبزی بماند جا و دانه
در فتح پادشاه پشیمین پنهان و پنهان	
خوشامد و پستان رونق دین	شرعیت را کمال غ و یکدین
ز علم بی عمل و سیله بخارا	رشتا پاکسته اسلام آشکارا
تمام کشه را از تیغ غنچه کار	جوخار پستان آتش شسته پرکار
ز میثس سیم خورده ز آب شیره	فروخته خجابه کفر سحره دریر
ز بر و پستان سندی کشته مال	فرو و پستان سحره در و دال
بجای کابسته که خدایان	زمنه خویش روغن داده رایان
بدین عزت شده اسلام مضو	بدان خواری سران کفر مقهور
صفت اسلام دین و مردم آجین	
ذمت کز نبودی خضت شرع	نمادی نام مند و اصل تافع
سرفرازان جوسند و رامطیع است	ز آب تیغ خویش آشفیع است

نه ز غنیمت آب دریا درین باب	همه اسلام پی بر یکی آب
نه زان ره دیده ز غافل خنک	همه در کیش احمد است جوی تیر
نه ترپایی که از ناترپ کاری	نند بر بنده دغ کرد کاری
نه از جنس خود اوجیک جوی تیر	که از قرآن کند دعوی تیر
نه ز کرم طاعت آتش و شاد	وزد با صد زبان آتش نغز باد
مسلمانان نعمانی روش خاص	زده دل در جبار آیین با خلاص
نه کین باشا فعی نه مهر و زریه	جماعت را و پست ابجاسیده
نه ز ابل اعترالی کز فوشوم	ز دیدار خد اکر دهم محسوم
کنون از باغ اصلی تو کنم بر	ز شاخ خشک ریزم میوه تر

صفت پادشاه دلم

چنین گوید خبر داننده حال	کزین یون خبر میمون شدن حال
جو از غنیمت جو پیر و کرم و صام	منه الدین محمد کو هر شام
ازان پهلوان غازی بی مدارا	بنده پشیمان اسلام اسد کارا
سریر دلی از وی یافت بنیاد	که بنیاد و سریشش تا ابد باد
جو به پست اعتمادی و زما و	قوی مانند این با جوت و خفا و
چنین که ز آسمین شمشیرهای	رزد و از روی سنه پستهای
نرزد و آن با نبرازان افروزی	جزای این عمل باد آتش روزی

سرانجام غازی کرد دنیا
 زنی بنده که از یک حکم می دم
 زعمیه که زدی برای قوت
 فتنه از آب کنکش جابه نزل
 خان مطب که در مغرب رسیده
 تفهینش خیال کشتن پیکر
 جود و القریب نایک تر کمال
 زنده مال و تاج و سپند
 جود و آسایش و شوق دنیا
 بخش خلق عالم را می کرد
 جوشش می دران دولت سپرد
 از آن بر جوی پیکر بود شایا
 رضیه و خرمی صورت
 بهر جبهه افتاب بود و میخ
 جمیع اندر نیام از کار می ماند
 برید از صدمت شایقی نقاش
 خان میرانده روز ماده شیان

ز قطب الدین سلطان کشت آباد
 مایون کرد و اسلام این کس لایم
 در آتش غرق کرد و از آتشین
 گرفت از وی هزاران جاسوس
 ز مشرق خبر بمشیران می آید
 که بچو صبح و دیم شد جانگیر
 تبلیغ فتح و ادای تعی حاصل
 نمودار غزای اوت و دینه
 بر آمد آخر فیروز شایسته
 سیمه کهنه شمشیری کرد
 جود و شست ماسه و لوتش مرد
 بدست کشت ای نیک رایان
 سریر آراست از جواهر سیرت
 جود و برق از پرده میزد و پرتو یغ
 فراوان فتنه بی آزاری ماند
 پرده روی نمود و افتابش
 که خیال می شد نه از وی لیا

پرسا که کش قوی بدست
جبارم چون کار او ورقت
روانشه زان پس از جنگ کمالی
پرسا لا اوسم اندر عشرت جام
بر دهم کرد بهرام فلک زور
از ان پس بر او از تحت مقصود
دو پرسه پال و یکبار ز دولت بخت
جوان کلمای کم عمر از جنت
بمجدی شده روی زینت
بیای پیت ز اوج ماه پیش
عجب حمدهی همه در کمالی
نیکین اودی کمند کینه را تاب
مسلمان پیره دست و مند دانم
شبی درویش از زده اش کوی
خود او پست غرق کارائی
چنین بود و او هم بر پیر آمد
اولو غنی که او محمود والا

کسی حرف او نهاد گشت
بر دهم خایه تقدیر بکشت
یعنی پیکه بهرام شاهی
تشاطی را ند چون پیش بهرام
شد آن بهرام نیر اندر دل کور
پیداوت داد بیت تبر مسعود
علایی داشت از وی سیدت
جوان سر وی بالمش کاشت
بکیتی نادر دنیا و دین گشت
جوان میداشت اندر سپاه پیش
بهر خانه نشاط و شادمانی
نیکین دیدی خیال فتنه ز جوی
نزد ایشی کین از خنجر پیش غلام
هم از پیکم هم از کوه کوی
بهرش نیکان کارش
جوان را نوبت دیگر برآمد
بخونیش کرده بود او کار بالا

زهر عون غلامان دلکش
 شمی بودا که از جانش زور
 در ایش مثل دیانت ایست پی
 بکیتی آمد اندام و خسته جبر
 کزان مثل زباین بو پت و کسود
 شد او خورشید روشن خستود
 بر ازوی پور پورا و شبادی
 ز سر ز کرد اکلیم شکارا
 پیسالی پیکر او نیز در غیب
 جو اوم نش نش است اندا
 هر چانه میر سینخه در
 دو مای دادش صورت اب
 هنوز آن مهر بود اندر تباشیر
 جو بود این طفل در کار جهان غام
 بغیر و ز می در فیروزه کون مه
 ز به خطبه صدق و صوابش
 جویارم گفت و صف بنایش

غیاث دین دنیا شد برآور
 خرام پیل پندید بر مور
 بباراج و بغارت کشت و جوی
 ز شته می یافت افروزش مهر
 که شت آن روز کار بود و نابود
 بچ خاک رفت از پیت معمور
 بر آمد بر سپهر کیتقادی
 مغر دین و دنیا شد شمارا
 رواجی داشت اندر شرف پیش
 بدو هم جسخ در نمکان داد
 هم آخرت جوی چانش پیر
 چراغ کیتقادی شمس دین یاب
 که شیر شمس گرفت این راه پیر
 جهان بر خنجر کاری یافت آرام
 سرفروز شد در سپهر عهد
 جلال دین دنیا شد خطایش
 که پست اندیشه رازان و کپوت

جوانم خویش در سربندی	جوانم خویش در سربندی
نموده بر نریران پهلوانی	سربازی بود و هنگام جوانی
بر آب تنغ پل بسته ز راه	زین خویش ز کافور در گذر راه
زده و در جد جح از پناهی	ز قتل سوی غنیمت گشت
بی لاله و مایند او رسوین	از انجا بر تاربان اندوختن
ز محرابی بسی محراب کرده	به جای پیش آتو آب خورده
پراکنده بسی سرباز پر بوم	بترخی چون بر طوطی دران بوم
که از ترکاں بند جان بود	بترکستان جهان تندی نمود
بقیل کوکران بازو کشاده	جوز انجا باز این سوخ نهاده
لطایز اجاشنی داده در سرجا	باب پنج سربازی پنج آب
فلک میخواست بدی عالم نود	بدل را پیش از روز مار نور
همیکو اسپان حاصل شون	جور و اندر بر آمد داشت تاجش
همه اسپان قباش همیا	همی شد چون کوکب در زیا
ز دولت پیش از ان می شد	هران کاری که میشت شمشیر
سپردند کف او تیغ شایه	جوشد هنگام تقدیر یکه
نه چون بی قوتان انجیل و ذوق	که تا بته جهان آن تیغ جوق
بدار الملک دهل بر تخت	برآمد کرده بر سر انچه تخت

ز عدل آفاق را پر است
 ز عین عدل او شد قاف تا
 بغرم نرم نگر میر کج راند
 بنجر داد چندین شیر پسرش
 بغیر وری درین زکا کو ط
 رعیت را از آسایش خدایت
 مغل را از پی قانون سپه
 بیال مفت کوشاه جهان بود
 بگویم آنچه من دیدم از او
 جو او گشتی نه در یار و او کرد
 جنباکه او بود رحمت بر جهانی
 بجای تلخ غم از انفسش باد
 غرض حق در او دولت شهر
 فرون چید کرد و نفع آتش
 جو کشود آسمان از حق آفتابی
 سپاه و تما بکرد و روی نمود
 ز تیر جح و بر چسپن کمانیکر

که تلخ شمع از و سر مایه است
 نغمه حرف پیدا دی در اطرا
 بآب تیغ کوفته نبشاند
 جو خاشاک که ریزش داشت
 بسی قلعه کشت و از یاری فتح
 که خلق آسایش و آرا داشت
 هم از آس هم از زین پناخ
 کرم پیدا و پیه ای نمان بود
 کی از کلاک زبان شش تو داشت
 جو من یک قطره نه دریا کو کرد
 ز غیثش با و رحمت سر زمانی
 بجای جگر طوطی بر سرش باد
 سر بر ملک را دولت ذکر شد
 جهان در شاه دیگر شد جهان
 پس از ماسی عیان شد آفتابی
 برآمد که سپه از جح سپه بود
 ز سرش تحت دلی آسمان کیم

سریشا فیروز را برانم	گرفت رجا را با شست پنجم
تو کوی قالب پست آن زمانه	کز آن طاقی برار و جاودانه
جوش طاق علای اسماں پای	از آن قالب تی کرد آسمان پای
خدا یا چون بران فرج جهاندار	در حکمت بر سپهر آمد نوبت کار
همیشه با و از مهابت مایه	بغفل نوبت بای پادشاهی
نخست از کوشش کهیم که نوبت	که دریا با در آن که مر نوبت
کی والا همین فیروز در محرم	که از فیروزش کردیم معلوم
و کرا عظم شباب دین پیروز	که هم شد کشتن و هم پیروز
دود بود و این سزای تاج شای	ز یک باران از یک کشت شای
از آن شوق شباب خج مقدمار	علای نین دنیا شد پدیدار
فلک حیران بکارش کشتابی	چگونه کشت پید آفتابی
نی پیمانه پیسود و سرید	که زاد از فیض نورش این محم
علی دار از غر آفاق کسیدی	که اوصافش بکند چو مری

صفت فتوحات علاء الدین و فتوح ملکنه

ز دولت هم بدوران میری	سایمان شد میکانیک و یکیری
بلک ررجان شد دیورش	که اول ارم دیو آمد به امش
گرفت و مملکت بر باد و کروش	تختش بند پس از دگرش

بدیش داد و دوات ناکمائی	جباں کج بل کج جباہی
فراوان پل و جوہر نہ خدای	کہ صد شش زمین کیم بدند
بہشت کارہای یافت بنیاد	کہ ماند آن کہ بنیاد جباں باد
کسی در میری و اندک پیواری	جزا و ننداد بر پلار عاری
زمی در نیز داندش جگہ خوش کام	کہ کرد از موی پر خم فیل رارام
زمی فیل و کج فیل پالا	بلکش منہون شد تخت والا

جلوس علای بر تخت پادشاهی و تبارک

روز و زہ یافت نصفی بامین فال	ز جہشت شش و نہ پبال
کہ در و دوات شد از عن آئی	بمانیکو تخت آرای شای
کف و پیش جباں و منہ رخ شد	کہ مانیکو پر از در و کھ شد
بجز آسمان سپہ دنیا و رود	کہ بر جوشید تیر زبر آورد
بجسم آفتاب از رخ کامش	پس او دید شد تیر پیمایش
ازاں ہنر باشکود و شکو پیل	روانشد فتح و ہلی و تخیل
خانہ ریز شد بمنزل بمنزل	ز زرد کرد و کلید کامر شکل
ملکہ از پیش می آید سیرید	رزمی شد غلامی خرسید
نشہ کردش از روی کپس عصیا	کہ بودش طوق در کردن جباں
ہر بمنزل ز پیش تخت تا دور	فشانہ کجما سیع کجوز

ز یک تن تا به چرخ مهر ز پیش
جهاں را بود آگاه بار
مواطوفان قشای منور راه
که اگر دلی آمد رانده و ز ریز
چیز بکله آتش هم بود مشت
جواب دلی نفع افتادگارش
عوی یک ساخت نصرت ز بار
از ان عداوه ز بر لب جن
ز حق ز بدلی ناصه و عام
چو ز در مر طرف آواز میداد
شتابان فریاد و کوشش
بدلی نیز در مسند بی عظم
ملوک خان اندازد فرو
اگر چه بود بخش را پیکانی
ز یک ز که در رهش آورد پای
پستو ناهجری بی تخت و کمراند
ز با خویش آمد رکس پیر

بدینان کرد ثابت یک خویش
در افتاد جویست تاجداران
زین وزیر طوفان از زرشاه
تنی گامش یک من نشد سیر
کسی که ز زغور از انش گشت
گرفت از محقق ز حصارش
طهر آزاده شد که مرقان
تنی شد و پست قار و خضم و عی
بعبره چون را در بند آسم
دوان لپیک کویان خلق جان
جهاں کرده روشن چشم امید
شده به تخت رکن الدین ایمن
که هر یک تحت دلی پست
که زان به پستون شد بی پونی
برقص آمد پستو ناهجری
ز ارکان تخت رکنی بی شونان
برفت آن کعبه ارکان شپری

برآمد شد بر ایست عیالی

بخطه دار ملک پادشاهی

وصفت فتح و اقبال دولت آنا حضرت
خلدت دام دولتمدار فتن بر لب جل دریا

ازین پس بی که جو که و پیکار

که شد کشته کیتی آسمان را

کسی که سر کرد و بیهوش

ز انجم سحر انجم سحر مست

سری که نه تاجی بایش نه

ز دودان فلک باشد فروز

جو غوغا پیوستی قبل آمد

غوغا پیش از نما حاصل آمد

سوروش از دود باشد سینه

که پیش از خوست پیش از خزینه

بمنه بکرب و کشت مرادش

ز مشرق در پید باران باشد

کو اکب که ز صدها دشمنانند

شمار کار عالم پیشه دارند

بانی که می آید ز تقدیر

بکار خلق می سازند تدبیر

یکی زیشا شمع و نخل طبریز

یکی وز خاک و غاشاک زمین

ز دودی خواه در ده خواهنده

مقام هر کسی پدید است در ده

پرنده بال پر بهر هوا یافت

جرنده از زمین بود در جوی یافت

بحید موشش بالا بر نیاید

مکران کش غلبه اسیر رباید

عقاب از آوج نمواند است

مکر و بازویش لنگر است

بحید خنده باشد پست راج

ز دریا یا ز اوقه پر شود موج

ن جزا را یک کرکند و شاخ
بود و لکن باشد نیک بختی
بود چون آسمان برک فرشت
اگر چه کند بروی بد اندیش
برو و همی تیغ اندازد کرد
اگر چه بد کلیه کار در مشت
فرغ و دلش از بخت فروز
پدیت این نشان در پادشاهی
جواز تلقین غیبی است در سنگ
جز و ز ماه رایت بر در ماه
شمار ماه ذی الحجه و دو پست
شبی که مدعی است از آسمان
بد و ثجانه و سیله در آمد
نهاد از عین غیب تو بخت
چنان محکم گرفت آن پادشاه
جو سر داران حضرت سر نهاد
به جانب بعضی شکر آری

شود که جو جو با بر پستان
که از دولت شود عالی دخی
زین پایش کز و زین
برو اندازد و بر سر خویش
ز سوسیش هم بد شمس باز کرد
کلیه کرد و از دستش گشت
جوامه نو فرایر روز بر روز
که پست آن یمن و تیار اعلای
زمن است که چون بشد بر او کند
در آن سپاسی که بالا بر او کند
میان طالع که در دولت توان بر
که دولتی شد و در زمانش
تخت ملک در دولت بر آمد
بفرق سر فرازان پای تخت
که زیر خاک شد سپهرای پاد
دلبران سپهر نه خجانه دانه
غبار املر می می شد به جای

حد ابر فتح باز استب او کرد
ولی بخش که است پناهنده

که از یک قطره شایده نادان کرد
عنان گرفت و کشتن خاکه وار

بکلم حضرت عالم پناهنده

پیکش بود النخاع منقسم

شد از بازویش شسته قطره کوش

بدرگاه آمد و آورد پیش

که او فیروزی بود از آسمی

جو باد شده قد شده در انک

از آن بس شده غم شده سلطان

تمامی خروده او تیره کیشان

زبان تیغ شده کاندز زمانه

مغل می آید و زمان تیغ سرکش

علم بالای ملتان دپاش

که بر سر فتح قحچی شد ضم

مل فتح از سر ملتان شد نوش

سرا سرحد و رایان حد پیش

قطره بر کوه فرسیده و زشای

فرزنت از زمین آنجود فاشک

کشیده از منعل صد پاه کین را

برون کردند بر خم تیر از ایشان

جراغ فتح را آمد ز باسه

جو پروانه ملف می شد بر آتش

ذکر فتوحات معسل

نخست اندر حد بنجر جارس

کشتا کرد و در از حرم شیشه

کلوی کامنه از خنجر کردار

النخاع بر منعل و بنجر قارس

شکار از کباب از پهلوی شیر

جو در خنده لب قبول خوار

زخمی گزهای شکسته
زخون آن همه تارکاری
جسته اچاکه او سر باشد پست
از آن پس بود قتلچو اچ پست
بحد کیلی آمد کافران پیل
چو یک در پشته شیران کنده
جوانمورد و جنگ پیلان
جو پیش آنک شد تیر و پیک
دیگری کرد قتلچو اچ سوم
اشارت کرده که از نایبم
شدند آن سر و وار و شتابان
نبردی کرد و الفغان جمائیکه
پیه دنبال وقت قتلچو اچ پیش
اگر بشیر از شیران
نهری دری پستاده شافاق
زخون کپسار کیلی غم و میل
سر آرنده ز سر سوختن داران

سر دشمن شده همان پسته
زمین شد پر زریحان ستاری
و مد که سرخ مرد از خاک پست
قوی تر شجره ملعونه را شاخ
شد آن جرات مبارک یزدان
کنده خود و جیل را راه گونا
کنده چانه نقص سپهر چان
کشیده صف کیلی صف جنگ
مکمل شایبازی آمد دوم
الفغان و طغر خان روی زرم
درید از زل زل که و پاسبان
که در ویرانه و کجاست پخته
بجای تیر در انچه کن کیش
ولیک از سپهر و حربه دزمان
جو جو رشتید اندرین غم و کجاست طاق
سر کبران فر و غلطیه جو کیل
کعب کا کجاست کشته سپه داران

نیز زید ارجه دامن کاپش
چین فحیح و ادای سلام را
از و بس کش ترعی در تخت
اگر چه بخت جیسمایی کرد
جواز کفار بر یوغ است آرد
بس اندر پشت خوش شام کش
سپاه دین که چون یاد آید
شد از یک بند پستان کاه
زنت شاه کابی بود بسینه
از این شه سپهر آرد کرد
در آید در سواد مولاتا
یکی متبوع در اقبال مدبر
سپاه بی حد و چون فزود یک
بدستوری حضرت را بدست
بدان تاروی بیوی مرد
بدانسان غم آن غم و کران کرد
جواب شد تا که زو بریش

همی داد و از کرم شه کاپش
منزل را باز وی شیکست
مکنده ادم بجاک انتیخت
سم آگیش محمد یکی خور
نمایشش نامه سم زلفار
ز لنگرهای تریاق و علی یک
منزل راجع و یا بر سپهر
کرفار و دوغان ترک کاه
فروفت آن و غافل تشنگی
که هر صحر بود با امکشان کند
شدند از آب اوی تن آغیز
کجک یسم بر زم و کیل مدبر
ز بهر کین تریاق و علی یک
معظم نصیحه اسلام کافور
جنان پوشده که بیرون نده آرد
دو شب یکا همه راه و میا کرد
جمعیت شان شه پریشان

۱۶

کز زنده پیکان کفر به حال
 بهم اقبال و متبوع از حق حکایت
 غنیمت که می رفتند پیش
 سپاه دیر که چون می آید آمد
 در آمد جزه بازی از پیه نهو
 قاده بسته آن کجک معلم
 بر آمد نیفتی از خون الهی
 از آن پس پیل چو زنده
 عجب پیرین ز اقبال علایی
 بر انو تاخت از دوح چو می
 همه مردند بوی که جان برده
 اگر جزا یافت بود بسیار
 چنان شبست هر سوخته راوش
 خدا را گویی از دیو محمد
 که نیروی محمد را جان داد
 زنی در امن و راحت خواب را
 خداوند اجاورا با سپید عالم

جو شیران غایبان میں یہ بتاں
 بسوی آہیکر دند اسنگ
 غنیمت دہشتند آمد ہرچوش
 کجک راجع دریا در سپاہ آمد
 کجک راجع کجک از جای بود
 روان کردند پیش عالم
 کہ فایز شد منغل اکین خدای
 کہ بر باید ز سہ پستان کی بود
 کہ با داجا ویدان در پادشاهی
 مرا اس راز اس کش کرد موی
 رنک با نشان و نیز می
 همه خاکستر دوح شد آوار
 کہ کس با کی نیک نشیند در کوش
 ہی با میت کاں ماند موی
 کہ میت ارتع دین رخص نمود
 کہ سلطان اسپ با نگار
 تو فرمودی تو داری پاپ و تم

جنان پدارد ایش در عجب

که تا صبح قیامت ناید شن

نکته انجمن

کنون از قیام نپستانم شمع

کنم و پیاچ کر شاپت راج

بگویم آنچو که از کار دانی

کمی شکر کشی و پهلوانی

که خود شاه جهان را عار باشد

که در آن بدین مقدر باشد

بخرایک فتح ملک دیویری

که کرد آن کارشاهان امیری

بدولت زان پس کیست حشمت

کلیه فتح وسیله داد و دست

بقدرت رای زوخت پلشت

که رای کو جرات افتد بنیشت

سما عظم الفخار از خستاد

که خاک آن بین ادا و بر باد

برای خست دین ابد را

برای نیک زدن ای برادر

بدریا و پیو اصل چون بران

لبالب داد و وران خود کسان

خل در پیو منات انجمنان

که شد تخته گرد و در میان

زین سیر که از پیو یاد گرفته

زین سیر که از پیو یاد گرفته

پیماوت پس جباران خست

بمجموعی بر آمد نام محمود

جز انچه خیره بر مقصود کشت

ز حضرت پیو یک نام کشت

جواد خود دم باز و بود شرا

که نیز و باشد از وی و سپهر را

مصلح که رعایت پیش میگرد

بمغنی شد بدست خویش میگرد

برادر سپت باز و کربود یار
ز دو باز و ششها بخت
نیت باز آبخان شد پاچار
ز آن کشت از پی سل و خراین
بسوی خصم پتوشده تیز
بگره شدن و در کشیده میا
پیل پی هم بر یکم شد تیز
جوان قلعه رفعت جای شش
تبه رای می هم از نیل تور
فری داده و هر پرورش
تقدرد و فراوانش است تیزی
دوخته ز و بی سر کشیده
پیاه و روت و نه ز پیش
حصار و دور دیوارش پنهان
بد و خبری کشته فرام
محمد شاه عالم چون در آمد
بر آمد مغربی از شرق و از

ولی باز و برادرنیت در کار
دو تن اجار باز و کاخت
که داندش که کشکشت را
النجان معطمه سوی جبین
کران که لاله رویا ند بخیز
جو کرد پنج سپکون دور ویا
بدان سو رفت و ز و کوه دلیز
به نسبت رای هم یارای است
ولی در کبر از و برده کرد
بر آورده لقب همیرویش
جوبا دشت تیز از شد تیزی
عمار تمام به پیلان کشیده
پاده خود جگویم از دوش
ز بهر زال و داده ابر و یک
فرو بالا ز خبر نعت کم
علی پان کرد آن خبر بر آید
همی افکند بر جی اسپک

بر اینسان پیک پست ناک نبرد

چو بود از سوی شاه او پیک طالب

دری کز پیک تو بر پشت پسته

جیشاه از پیک سمت و شنباد

جودی را حق نیت بود رای

مثل زویری کی کو شیم پست

اگر نقدی نداری جوی پست

خبر زان دو دانی فکایه

جوشه اقبال شاه مفت اقلیم

الغیا پر و آن قلعه و قصر

بدولت کرد از آن بن غم

در آن نم بود رای شکوای

تجست مند و آن کربار پری

بدانچایه کمره شده در کنی

مکت است سمت بود در حجب

کشا و آن قلعه را از آنکه آسای

بانعام خضر خاشاک و روش

که هر کد کله بر خاک میرد

بخزوں بوسه نیر و قلعه بر خاک

ره سی پیک که گوش بود پسته

مبای یکد سمت پست و شنباد

بر آمد حاجت قرفی مبای

که نبیا و نیت قصر پست

و نیت نزد آن داد و بدست

که از غیرت تهر نیت نیر

از آن پیکان کفری و ارسلم

خود اندر دلی آمد چهره و مهر

خرابی داد از آن پیک دور

کران خیش و زان بایک پای

ببالا تر شده از مفت کرسی

و ماسی بود در سو سم بچکنی

پند زانجا کله نصرت از غیب

که کیوان شبرج خود هر آسای

بس که نام خضر آید و گردش

سرش بر آستان نهر می بود
 بشت بند و آن حرم حصاری
 جشان منته بر آن نهره روان
 نضر خان از غم حسرت خنجر
 از آنجا خضره برگزیده پیش
 نه ایام باد و عاید آن پیکر
 دخت قامت جان خضر نام
 سخن تاب ز دل رخ رویتان
 کنون نیزم هر آبی گان بجای
 از آن بس غم شده نه رنج
 وزیر بود که کاشک را رای
 سوار افروخته قدر جانم از آن
 ز حضرت ده هزار انس کند کرد
 سرش رفته رسید از یک دلاور
 تنی کش پیوی طاعت را نمی ماند
 ابر کشته شده مند و مایه
 جوشه میخ است آنسوی مدار

مکر با لاش نهر میا از آن بود
 بر پوخته و نهره زاری
 پیکر که میا بر چرخ کشت
 همانجا داد جگر لعل بر سر
 جوشه آمد بفرج روضه خویش
 بفرق خضره و الا پیاپی
 جوطی در بهشت آستان علم
 مکر تا بر سپاسد شاخ رشاد
 که شاخ ایجا کشد میوه که کاش
 که کیرد ملک را یا نرا جوی
 ملک را غالب تر از رای
 پیاده خردند اندکیش تاراش
 همه جمعیتش زیر و زبر کرد
 داخل شد علم بر چرخم نو
 بسپه آمد اگر از پای نماند
 بغیر ای مملکت دیور کرد
 که کرد و دنو را پلام شکار

بعین الملک اشارت کرد زاروی
 زینانی که عین الملک بود
 روانه شد سپاسی صفت کشید
 اگر چه تیغ رس صاحب قلم بود
 جخت شاه عالم را علم کرد
 بگردن خنجر مانند آن خنجر گای
 عجب حضی درونش چار و پیک
 رمی محبت و کفر بود در اش
 چنین تا فرجه ناکاه دریافت
 برآمد تا گرفت اندر سرهای
 و پستما و آگهی در حضرت شاه
 از آن باش دولت شد روانه
 بدانجا بود رای خجست بازو
 درستی امرش نشانش تلوی
 بسی که آن اسل کجاش
 برکنک برهان تخرج نموده
 نشسته کشکش و شش پال

که آرد زود سپوی مال و روی
 بدیده در زینت آنچه فرمود
 بگردش همچو شکرکان کردیده
 بجنج نیر در شکر علم بود
 قلم زن تیغ را یا زلف کم کرد
 نمیداد اسب آب کجای
 ز او بشن آچار آتش پیک
 بیال بر شدن تابش
 بدو فوج از دوسوی قلعه یافت
 گرفت و کشت و را بیکدیگر
 همان قطع داد و شش درگاه
 بر پیکشت و بر پیکم روانه
 کشته پیک را یا زار از او
 شش راوت بفرمانش
 ز روی قلعه پیکم تر حصارش
 یکدم از پیشتر رایان زبوده
 مکرده نیم جیش را قروبال

یک خیم کشاه امنا کرد
 شل و پهل بد بهتدار
 ازان برنا فرود شد لشکر شاه
 پیکر صاب صید پای
 شعب محبت با قلب جفا کنده
 نبوشن سره و جن نجر کداری
 میان ورشکر ماند بر کم
 جواقبال شه از غایت فروین
 و شوق حبت دولت رایت خوا
 نخت از ز مثال خورشید
 فریا و اوبت زیر صد و پهل
 ملک سر جند اورا در پذیرت
 و لیکل آرموز را راندندی
 اگر ای آید ار نه ناسپاید
 جو بشد ایتاب کرد بی رای
 نیامد شپه ز آوردن خویش
 بکشدش که تا بر جای باشد

بران کوه از سپید یار واکند
 بجواب پیل رفت از شاه پهل
 که بر پست پیکر سپهر دراه
 جهان ملک را فرمان داد
 ولی شد سبب شاشنای که
 شد اندر خص بی دو حصار
 جو میی در میان حلقه تبسم
 بجک دولتش خود را زبوی
 بدادند آنچه او شوریده ستوا
 هم از زور کلو کاشن سپید
 خزانه نیریش از تحصیل
 سرش بخند و رخ مهر پذیرت
 که نبود بی غرض در ست کندی
 بخرشند بدل و پستی که ایدم
 بران سر شد که از ناک کنای
 گرفته بار سر بر گردن خویش
 ملک خویش تاست پای باشد

زمین در شین اگر دهم حکم
 منظم شکری با پس نال
 برگاه آمد و خاص گشت
 ازان بین نامور شد بار کی تاز
 کند بر دوش و شکریست بر پت
 سپو اصل تالب در یکجیه
 همه خاک سپو اصل تا سر اندپ
 سر ابله پس فعلا نرا و دهم
 رواند شکری با تخمه
 سپید اندر دیار دای نیان
 جو ملک رام دیوی رام سه بو
 جو کسر شیر زان شد زمین مال
 بد اسجائین نه رای بود بنام
 بهاش زور و از پیش سری هم
 سپاه اول هم انجا بود عاتر
 ز پیل و اسب و مال بخش بکف بو
 کشت آن رای زیر کمر و جکی

زحل راج ناکلی شد سپلم
 سر کرد و نشان کرده بامال
 سوار سپل امیر تهر گشت
 که ساز و پس مطهره باز
 دلیران خون معبری سپت
 بقطره عرصه دریا بکبیر
 کند از بوی باغ غریطیپ
 تیغ اندازد و اندر پای آدم
 که از دریا برآرد کرد و باماه
 زمین گمشت زیر چارپایان
 غنیمت شد بدیوان ذکر نود
 بحد کال پیچ افتاد لرزل
 بلاشن نام و نام آورد ایام
 زبوشن دیو کیری معبری هم
 که بود از شاه عالم این است
 سپاه شاه را وجه علف بود
 پروان آمد ز قلعه پے در کنی

جو هم در ره دوید آن صح فرخ
همه سپاه ز غرا کرد و مهیا
در آمد باد او شکر در آن خاک
سوار باد ز و چون آن طرفت
لب دریا سوا حل بر سوا حل
در آن حد نیز رای بود والا
بر آب خاک فرمان تماشا
بسی شدش بخشش کی تری هم
فخ را پناه منزل کنی خیش
بزرگ تاجش بر ماه برده
بقی در وی غریق لعل و مایه
په بسیار کشتی بی کرانش
مزارش پل مپست معبر پیش
چو در رخسار شد ندی شکر شا
در آن شبه که انجا کم بود مور
رعیت هر طرف کم کرد و کشت
مکوتش که جوهر شکر نباشد

سپه را هم باصل کار شمع
روان شد که آتش سویی دریا
نکه پیش گیران جو خاشاک
هم از باد سوار آتش بکشت
بچشش آمد و شد و مرا حل
تبع مند و آن لولوی لالا
بر من هر بند مایه پست نامش
فخش کرد و برنش پی هم
بست تاجش برنش پی پیش
زحل را از آن تبار زرد و زرد
که شندی را بود و هر کوهی تو
سپاهانان بنده و جاکرانش
کیت شد جوشان و خورده پیش
زخیرت کرد و کم زو رای کم را
جو موری کرده در خرما خنجر دور
پسایه پل سر کم کرده بکشت
جکار آید نه چون سپر نباشد

پیمان آن شک سپاس
 سپید از نو از تنگ و شاد
 سپه را زو بس از کم خد
 بس آن بخت زو پاک کرده
 جو کرد آن قلعه که بس بعین
 از آن کج فزو از فوس بازو
 میاشته ز به در که شاه
 جوکار رای معر شد بپایان
 پیا به آمد بد آن خینه و زنی
 تعالی اند که باشد چنین بخت
 بدلی او کند ز ابر و اشارت
 غنیمت نی در ملک سیاه
 نبسته او جنبش کش خیش
 پیکند خود سفر کرد اندر اطراف
 چنین بودند و یکدیگر چپ و راست
 جو آن غور شد یکو است آسپا کلمه
 باز خورشید و آن یک ماز را

گرفته این طرف جا ز پناهی
 که هم فرمود و جان بخشید دل
 پس کشت پانصدیل در بند
 همه تجانه را در باز کرده
 زمین بی پت المال دین
 که کوه افتد زو نشن و تر از نو
 که هر کوهان برد کوی بدرگاه
 بر جعت کشت رای نیکو یان
 گرفت از بخشش نه از جندی
 که گیر و عالمی بی جنبش آفت
 نقد در معبر و بحرین غارت
 همه دیوان نشدش زیر فرمان
 شده تیرش و روع کش
 بحرف تن از آن دقاف هفت
 که بی جنبش شده ملک سپهر
 سفر خود میکند زان جهان گیر
 که بی جنبشش گیر و جهان را

بدینگونه که یاد پای بالا
 خضر خانی که اقبال تینش
 جوخت خود جوانی پیر تدبیر
 سنورزش صبح و دلت در دعا
 سنوز اندر طلوعیت آفتابش
 سنوز اقبالش اندر کاس پاست
 سنورزش میر پیر کل صبا
 سنورزش قحطی نایب پست
 زمانه باش تا کتبایان روح
 جمال کار اوخت جهان گیر
 شود روشن که این بزرگیت
 سنورزش چشم میدار زمانه
 بدو نه شود بدر هلاکش
 غلط کردم که در آفتاب
 ولی با این وجود تهنیت
 نه روزش شک کرد و در جرم
 همه شب با خیال حسن گفت

که رسم زاده او تپش والا
 که او ایست می دهد نو تپش
 جو نام خویش رشید بیا که
 سنورزشین پیر پیر است
 سنوز اندر برافروزیست
 سنورزش خل اندر سر مر است
 سنورزش رخ می دهد در قبا
 سنورزش مرده باز اندر پست
 تنق با لاکه جو رشید بیخ
 بدین گونه که در آفتاب
 مداین آفتاب ملک است
 که کیر و شمع کرد و در زمانه
 که این باب از انصاف کاشش
 که که پند زوال و انقلاب
 که قمار پست در پست نیش
 نه شب پهلوندر پیر خواب
 معینان زیر پهلوجان تخت

بیاید جو از شب زنده داری

ز مبط بایر غل خواهد برای

غل از زبان عاشق بجانب معشوق

دی پدر باش ای بخت با من

مگیر از هر کای سخت با من

بدان سحر کار ای بخت کای

که یاری راوسی بوندیاری

ز بخت کرم چه زو رخصا چون

که روزم عید کرد و چون شب

مرا در دل غبار نازینی است

که جانم در تپش نیشی است

مرا در دیده مهر و مهر فرار است

از انم روز تا شب دیده بار است

منم شای که چون کردم صفه ادا

نیارو باد و سود و زین پای

ز بوش سحر چشبی پیکر چه

که با جندی سپید کیر در بونم

بنا بر دل شکایت از غوغا

بلا در پسینه خنجر بر که راغم

جو گنج دل شد اندر پسینه تار

بفرق مرصه بود از کوسر تار

جو عشق افکند در بر پیرینه را

کشد پیمین تنی روتی را

بکار عشق شایسته دیگر

بغم صاحب کلاسی در گیر

شمار از کرد این است شه

کز ایشان در باشی کم بود

جو خواهان کسرخ بان خواسی

منم غم که پست از دور باشی

مرا از تو پس دل نیت در راه

کنند ناف او منم نیت کوتاه

که منم مگر تا جسم پاپیت

نمرا خرقه جای آن نیت

باب دیده غم پر دخت توان	کزین کولامغ پیاخت توان
سپیدم بدو این چشم سیر	که از وی رز و رگشتم بر سیر
ایک از خون صد شکر گویم	که یکدم می بخورم از رز و رویم
کی آید بر سر این درجای	که یابد بین رور و روشنای
کشم در دیده نازک درویش	بینم چشم و ننگه از مژگش
چو زان دم شود این یار یار	هر آما دیده باشد هر دم و یار
چو جا و این سخن اندازد	بر و بر روز نره این سر از بار

غزل از بانه معشوق

خبر داری که بی تو در دم هست	ز بجز سینه سورت حاصلت
در دلم خورشید آفریدم	می اندازم بخت خجسته
اگر زنی سپید بر سپید خا	بر آرد با بخت خریا و شکار
تو سپیدم بین که در جان ملاکوس	خورم صد ضربت بجان خاش
مهر و عازمی از شیر تارک	مرا غم چو بگریدد مبارک
تو هم دانی که خود توان بودن	بری خجسته بجان مردون
هر آما در بشیر ناز پرورد	تو که نازم بخوبی چون تو نکرد
فضولیت ایکنه با این بخت یار	کم با چون صاحب وانی ناز
بین من نیست که زیاد حالت	منه شب عشق بزم با خیالت

شیخ خدوتی و جوی تو یاری
 پیغام نامه سر کین آسمان
 کز از غم آرزوی نیست در دست
 زه وری تا کیم این پیده بی نور
 جو خایم شد حرام انداخت
 جو دست ار کار ماند کمر از
 نه را چنان همه نبغیسم کرد
 برد کز آفتاب از قهر ملک
 دست منور و دام نیز شاید
 جو جوی پس ره در خانه مور
 اگر بنوازم و رجوعی از ار

ازین خوشتر نباشد روزگاری
 مرا بس باشد این غمی که از تو
 غمت را از کانی مابود کوی
 کم از نظاره که گشت نیم از دور
 حلالم کس کجای از جلال
 نوازش شرط باشد همه از
 بکشت خوشه چنان نیز باد
 مدان کرد و نه موشان کنجست
 که دیگها میجان شب نداید
 کوفی از جلد در کجده نه از روز
 خدایت یار با و در همه کار

آورده دگر از پیش کردیم دویدن بکشت

همیشه دو جوی لا جوری
 ز دورش هر یکی کردش بکار
 پادشاهی را که سرین تاج
 جانی امید پانصد پنهان
 جفته ان شسته کرد و کشتن

ندانند پشته جز ره نور دی
 برید هر یکی کردش بکار
 که پوید بر در سر خانه محتاج
 خوش انکن گویند کردن تنیم
 نباید دل در آنجا بپشت



بیاغم کان کیده شاد نیست	بست کان نیک کاست
که دست شاه خواهد بود جایش	چه داند باز چون بنده پایش
که از شکستنش طعم در کام	چه داند طوطی کا فتاده در دام
کنه سکر اسیری دامینه	بپاسندی که کردید در اسیری
که در کارش کینه و آسخت	بیاور طالعی باشد به آسخت
بصدنجا کرد و چاره پاش	به کامی که پیش آید نیارش
که خلق از غشش گیر و غنا گیر	نموداری نند روی تیر
رسید در کمرین جام از بیری	شمارایی کش بود ز آجال بیری
نیار و سپوی نیک و دست یافت	کلی کوخ است نه دلا و شکست
رسید در کمر شاه از پخته اص	دری کوخ است شد با پخته اص
که از روی نند بر کچ پانی	جو زوری نند بر کچ پانی
که شکستنش کرده و فراموش	در اعانت نباشد حاجت
در آموزش سپاس نغمه نیش	خدا ما که کرانعت نیش
بکر و نغمه نیش ناز کردم	کنون اینجا بنامه باز کردم
که چرخ فی از ان سیکر و صد ناز	چین خواندم در ان چاه راز
علاء الدین و الدین محمد	که چون شایسته می پند
بر آید بر سر پادشاه	بلک بلی از عون سیاه

سهری کز باد کین پیش خفاک
سم اندر سندر ایان را رسی کرد
جو کرد از خاک را یا با خاک ایسر
خود از خون چنین را نکونه بحراب
کبری خویشت او شیشه بی تیغ
بغیر زوی فرشته قلب شای

بآب تیغ گردش طعمه خاک
سم از تا تا مرغین را تنی کرد
بر یا خواست شودید خوش شیشه
بدریا پاک کرد و فی بد آب
که دریا را که خشک از تیغ
نجم به منزل کاه مایه

در اندام رای گردن و آب پیر شدن

الغیا من عظم را انقباض
ضغنی نه که باشت تا شیا
جو را نسوزفت الغیا ظفر یار
که داوان ملک و دولت بتاراج
هران صد کرمانی بود بدنام
از وریان پا حل در قفس تاب
جو تن افتاد بر وی خالق مقصور
سپه و نباله کرد آن محترم را
حرمتی همین زان ای بالا
بدست افتاد و با پس و خزان

که شکر جاب و ریخته رود
در انداز و کون در فقر دریا
پریشان کرد از این طمع کار
رزای و رای به رایست فواج
بقدرت کا حکا را اندر حکام
روان بر بحر و بر فرماشعرب است
رمید او تیره دل چون پای از تو
پست دران کعبه کبریا حرم را
سر و پا غرق در لولوی لالا
جهانی پر شد از زاسین زان

تبان فی پستاره دیده تیره
سمران جمله غویان گل اندام
جو دیده را از جندی ناز و نیکی
نه در توی خورشید مورخ دیده
کرامی آفتابش پای پرورد
امانت داری خاجان کبر
بغیر دوی جواب از آمد از آن حق
بعض بارگاه آورد پیش
نمانی تخته گان پیشکش کرد
سمران جمله کولادی سینه
جانباسی و آس انجم بدینال
ه اندر برج شد چون لعل در موج
جو آمد در شبستان آس شمع
جنان افشرد و به بندگی پای
کسی کش بخت و دولت پای
سمران فعلی کران کرد دیدار
پستاری که دولت یار باشد

خشم بدیشان یافته راه
پری روی که کولادی بدین نام
جوجان پوشیده از جویگان
نه با شد بر درش و زنده
ولی خورشیدش از پشت زرد
که از خدمت برد آموخت و نه
به پیش تخت نشاند و بوی پیوست
متاع پل و اسب و زور پیش
سنان نازک تبان ماه و شکر کرد
نمای خدمت تحت کیانی
بغیران در حرم رفته در حال
و بالاش را شرف و داد از آن
پرتیان خاطرش شد اندکی جمع
که کرد اندر دل شاه جهان پای
بختیم بخت یار پای کسید
شو دمنم بعد جانش خریدار
همه کارش جان یار باشد

جز نیک اختر کسی که بخت فیروز
 جویش مانجا را افت که دورا
 جواک تیر کرد و دامن باد
 غرض قصه گو لاوی رانی
 جو رانی پیوست حضرت شهبازی
 جبار افتاد حکم از پاک
 دو هم را تر شش بود رفته
 پری روی مردم خازاده
 همی از است شاطیخت
 جو کولای که او در راضی بود
 همی کرد آنجا خدمت بدگاه
 شهبازی دیدار ای میس را
 نچست اندر و غالب از زبان او
 که شاه تا آمد بنشینش
 همیشه بر سر یک جای
 پاوت که بود در زمینش
 پس که بادل پریم امیر

شود پیش بزرگان خدمت آموز
 جبار از خویش برتر دارد از
 نمائند ابر از ان دامن آرد
 و دو تر داشت کاه کامرانی
 بنامد این مرد و کوهر بر کف پای
 که شد و نت بزرگ اندر خاک
 که بود آن شش ماه و نطقه
 بهر شش نام دیوالدی ناده
 همی داشت پیاد و شتر چوب
 بخدمت پیش شاه چاک بود
 که حاصل می شد شش شنبه
 بعضی آورد از آنجی شش را
 زباز آورد و عاکوبی زبان او
 بشا چم سپهر و روی میباش
 سران ملک را سر زیر پایت
 اگر خود آسپاس باشد زمین باد
 بشع حال شد لرزنده چون سپه

که از شاخ جوانی بر خیزم	دو خنجر با شمشیر داشت بختم
چو زانجا باد آفتاب طغیان	هر از آنجا بود ایر طایف آمد
شدم مرغ شش بخت روشنیش	ولی ماند آن دو کل از گلشن خویش
یکی زان و سپرد اندر جوانی	پرستاران شده رازندگان
دویم ماند پست چون پونه خوت	دل من به آن رخ بی پیکر پست
دی که زنده شده بر بنده تا بد	بگری خون بخت پونه یا بد
از آن پوند فرزندی مباد	بیاید پا و شاپا و آشن و اور
جوشه را در سپید و پناه در گوش	نموداری و کر و دوش و گوش
بدل میکش چپن هر زمانش	پرستاری ز بهر خضر خانش
مواخو باز خواندش در دل آفت	پساره خواست تا به را که گفت
برای کاروان فرمان پستاد	که مار با خست آگاه چنان داد
که داری در سزای دولت خویش	مبارک روی خست و آفت خویش
جو بطعراي فرمانین سیاهی	به دیده فرست آن و شنای
که کرد و پست این رخ بر شمع	شور و روشن ثبات بدان رخ
سیر آرای ملک سینه و کفن	که بد صاحب قران این رخ
ازین شادی که آمد ناگهان	کنجیده اندرون بوست جان
کجا در دزد که آنکه خورشید	دزد و دوشش پوند جاوید

چه با چشمه کند چراغ آشنای
 بر آن شد کاظم طریک پیاپی
 متاع قیمتی صد پهلای
 و کز کالای کونا کون بختی
 بر آن کند پادشاه را امید واری
 فرستد سوی دولتخانه بخت
 درین شاخ جان شد شاه واری
 به انوشیروان و کشید در دم
 امیران دیگر با جیش انوش
 جو در کجرات رفت آن کجرات
 سیم اینست که را بنود از روز
 جو انجانی صلاح جان قنید
 خجسته اند و پروش شد تهاان
 بنود از سحران خیش و سوند
 نهان از دیده دم پری وار
 رسید انجا گوشت امین خوریز
 بسکین دیو پر رای رایان

شود آن چشمه بحر از روشنای
 علم بر پشت فیلاں بر پناهی
 رزپا و خزان کولوی لالا
 که گنج در خیال بنوشمندان
 نشاند آن نازنین را در عاری
 که آن دولت رسید در خانه بخت
 که بتاند از آن رای کران عاری
 الوغان مخطم مسج منی نم
 که از پادشاه اسپهان سهروردی
 بجا که اخذ رای کاروان خست
 که پیش قلب چه بند و صف مور
 نه نمیت را اصلاح خوشیست دید
 جو با و شد بر کوه و پیایان
 بنجر خاص شبتان تعبیه
 بسوی دیو که افکند رموار
 غسان را که و کرد و خیش تیز
 شد آگاه از آگاهی سرایان

که گریز نکجرات آمد بدینوی	ز ناب تنج نکجرات فاشه روی
بپرد و ختری دازد نفسته	کلی پوشیده روی ناشسته
لطافت پائیه جوی آب باران	سزای تخت شاه تاجه اران
طبع و بخت پیکین تا بصدید	برود برج خویش آن ماه مه
برادر را که بهلم بود نامش	نخاند و کرد حال پایش
بدان سورت بهلم دیو جوان	بهمان راز معانی پروان
جو گریز زده بخت پریشان	حمایت جوی بود از سوی ایشان
نیار سبت لذت آن پیغام نه کرد	ضرورت باز عمل بپند نه کرد
نشانی که باشد شرط این کار	بمقدار که رایا تراست مقدار
همه لیلیک پیکه کمر سپرد	اصد دریا یکی کمر سپرد
و جواب جوی فراموش گشته	روانده جاشنی بر جاشنی کیه
فرستاد و نذر بام سماه	نه روشن بجا می آرد و سایه
جویک فرستاد مانند کابو	که اندر ویو کسیر آید پری می
پسایشی که بود اندر پی گریز	که گریوی یکنانی کار یک روز
جوباد شد روزی که برین	همه بعیت خشن شد پریشان
بهشت و کوه سوزد گریز پرکش	سپاسی و عقب جوی کوه آتش
جنان که بخت زانندیشه خویش	که جوی اندیشه ناپید شد پیش

خباں گرفت ز اندیشه سرخیش
دل و تیغ منی کو مرو کو بود
جو کس ز تاب غین حساب
درین جنبش و لاری که بخش
روان می شد پیش پادشاهی
ببینگان کوشاک و کزلبست
غرض ناکه رسید از غیب تیری
بر انداختش تشنه پای سرکش
پیکش هیچ منی زد بکمر بود
از آن کلبرک وزن لاله بازو
این شاه بود او که خوریز
بصمت هم بر این بانوش
اولنغان در حرم می داشت
جو فرمان شد که او ریخاں پوش
پسایند در ایوان حبشید
کنون بین کاه تر مرفت کرده
پا مهرب بازار بر شیبک

که چون اندیشه ناپید شد از پیش
بفرمان اولنغان پیش رو بود
حرمها زو جوار از باکوست
بری میخواست چند از دستش
جنگل کش باو بر کله و زجای
بپای تیر می شد پیش و پشت
که تیر خنجر از و بر زد نفی می
گرفت ماه شد درج آتش
رسید و عنانش خنجر زد
که اندک سیج منی خنجر زد
نمید از هم سوی آن بر تیر
اولنغان از پسایند از سرش
جو خنجر زد و دشمن در پرده نور
شبه آرنج چون بر پس پوش
بکباب حیا پوشید و خورشید
جهان پرو و به نین مفت پرده
بدین شادی که آمد دست چنگ

بدان ز کندن در دیده چو آب

روان کن این گل را در ره رباب

غزل ز زبان عاشق

جر بیت یکم چشمم کرد روشن

جر بیت یکم بکشت گلشن

نماه آچار باشد این دی

نه خود پس بر دار چوبی

رنج دیدم که جاز از ندکی

ملی ل را نوید نه یک دوا

از نرویش رخ را و بر من

خسین وی مبارک باد بر من

پای ز کافیه بخش نام

کسی که تو زید بر جانم آغم

نم بر دیده پای جانفرایت

ولیکن نسبت او عظیم یات

پت نام دیده از خوشید وائی

که تو خوشی رخ بران بالاخرای

برای گامی عمر که بودت

دل افرو که و پیکه که بودت

خوش آن بادی که از صحر او رشت

بگرد کرد در ویت داشت کلکشت

که امین کرد بر زلف تو ره کرد

کز آب دیده خود شوم آن کرد

که امین کرد و کروت کرد پندار

که پیازم در زمانش طعم باز

فرغت در که این خاک پرست

که از دیر نوره خورشید است

ولی خوش دلم از شک این خاک

سم از خون خود شوم پیش پاک

زنی قبال و خاک ره افیس

که نعل تو پیش منیز بدان پس

ولی از دست بادم آه و صد آه

که نفس بوسه برمی چند از راه

فلک زین آرزوی میرد کای کن	عالم نعل بودی در تپه پاش
که شست تکه خون فیه دهنه	دلم بودی بخوابه خور و چرخ
کنون دل از زمانت پرستیت	حریف عشق را اعجاز پستی است
شراب و پستی تا نمانی	بروی و پست نوشم و پیگی
نوازنده جوین پستان پیروا	دگر سازنده و پستانی دگر پیا
پایخ از زبان و لب بر نو	رواگر و این غل در مضر نو

غزل ز زبانه معشوق

زمانه پس چه پیاں شد کای نام	چهره های سعادت کرد نام
زنی مهری بختم کرد تا راج	بهرم داد از این پس مژده راج
نگو کن تا چه میمنت بختم	که هر بر ماه زو میمون و ختم
نیستی خوش و زید آنست بکشتن	که از روی تازه کشت ای چاروشن
مراجون کل ز شاخ ناز بر کند	بد و نماند امیدم آنخت
که نم اعتمادی بخت و پست	که کلیدی شود از بوی مست
کو ای خید به خاطر برانم	که باقی عمر خود دولت زانم
شود پیوند من با مجسمه	که نبدم با و فاش از به چانه
سرخ و در ره او خاک پیانم	زهر بودنش جای پاک پیانم

براهم طایر میمون این فال	کت از رخ زنی فسخ شود حال
بدان فرخنده فال امیدوارم	که کرد و دوا ختر فرخنده یارم
مرا خود پست و طالع شکاری	که در کردم تباح تا جداری
که آخر صافست این پیر یارم	ز دزد های فلک پیر یارم
و گر قلبه کوهر های افراک	بقی نیر خورش باشد میو پناک
عروسی کش میویشیت و زلم	زهر دپا ز دوا میوینا خاتم
ز منم پناخ ال شیر پستم	که از یک غمزه ترکانرا شچتم
رسیدم تا ز چشم آموانه	دوا غم مر طرف تیری وانه
دلی را از غم زار خوشیایم	جوانی را از شک ز خوشیایم
درین ناک زنی و کینه توری	شکار جان شکارم باد زوری
شکار جان سکار خفا و باد	که چون خضم یات جاودین

آغاز عشق داوران

بخضر خاوش که آتش از دود را پیر زدن
و جدای افکند در میان ایشانه

چه خوش باشد در آغاز جوانی	دو پیدل را به سپه دای جانی
که از ابرو پیاں را از کرد و	که از هر کان عتاب آغاز کرده
کمی از کوشش جی شمع خواندن	کمی از دور با شمع غمزه زدن

ازین جان اداں و ازوی ربودن
 ازین باجویش مخ کریمه خوردن
 ازین کندن بخت سینه پیش
 ازین پیش محرم غم کشاں
 ازین شوخی و زین در غم نشستن
 ازین بن شمعان سخت بازو
 ازین ناوک درون جان کفن
 فشرده عشق در جاننا قد سخت
 و کیلاں بلا در دست نه سوز
 بنو نیز کرشمه تیر در شست
 درون جان نال زلف و باران
 حوائی ل بخت پینه نهان
 جفای کاید از جانان پیایی
 می تلخست جو رکنداران
 مرا تش کو برافروزدت سیم
 و کرشد مرد و دل رین شعده همو

ازین کشت حکایت تراشیدن
 ازین باین بدزدی خنده کردن
 ازین بدیدن نداون ره پستی
 ازین پای رقیبان بوسه دادن
 ازین زاری و ازوی شکستن
 خدک و پوستی کردن ترازو
 بصد جان لذت پکان کفن
 خربزه بصرای عدم زنت
 عهده اراں غم را کرده مغول
 نهاده دل شده جان بکف دست
 جو فرو خاکلی جاسوس کلا
 جو طراران در افیون اداں جا
 بغت در پذیر و عاشق ازوی
 که هر جنبه شش زنی باشد کوارا
 خلیلانرا بود بلع براسیم
 بنایم نردوزی نور عیله نور

خضر خاں و دوله رانی در یک	دو دل در بند یکدیگر گرفتار
کنون حرفی که منخ اندم در یک	چنین باشد بدطهارت رح
که چون آمد دوله رانی به کلاه	نثار یافت از نعت کلوخواه
برسم بندیکه برپای می بود	برسم خاصیت پیای می بود
نفخ ز دوی اندر غلوت قصر	خضر خاں از نو اندر پکنه قصر
اشارت کرد دیا نوی جهان را	که پیروان افکند راز نهان را
خلف را از خلیفه کویدان را	که گشت از نعت و دوله کای را
دولرانی چپسته و تکران	که ناله و حج چون آینه بصران
در اندم بود خاں و پیکار	از این پستی می افتاد و میر پست
جو خاں آمد و پیاده در کوش	ز شرم شاه بانو ناله خاموس
در آن شرمش کی ز ایوان پر رفت	و لیکن مهرش اندر جان رفت
شد پست از پست و بیچ میا	که کرد و خانه زان ماست تریا
دولرانی بقد شست پال	و در هفته ماه را بپسته کلال
برادر داشت اندر صوفیایان	جراغ افرو کرد که هرهای رایان
که این کاشانه شادین برجا	نم و ندانش شست شیر بدست
بصورت اندکی با ناک کشور	مشابه کوه بدجوب روی باز
ز بچران برادر در نهانش	غمی می زاد هر دم توانانش

جودیدی و غنای چهری به انپاس
 جان بی سپهر نامی است
 منیدانیت چون آن نیک به
 و لیکر بود جان اعظم آگاه
 بدین بخشش بود و بارشکاری
 بدیاس مهر آن سر و دل فروز
 بباری بوشان عشقی که یکدم
 نبه چون عس در بازی بجای
 جو طعلی که با هم لعب پیازند
 منانی با خندی آن مشتاق
 به بازی گوی جرج ز و سپالان
 بدین آیین که تا بکشد نشست پای
 شناسا شد و درانی هم رایت
 بطالع پست در بهر زمانه
 فلک چون سرور و رخساره
 کینه زهره با چهر پس دیدار
 شدی سر سوله آن خوش شایه

از آن و نفس جانیش بود و جان
 بهر او برادر داشتی بوقت
 کمان بردی را در جفت خود را
 که از زلفی جفت او پست لانا
 که زان او پست کجک کو سپاری
 جود ماه نو می افروزد هر روز
 بنودندی جدا در بازی از هم
 شده او بازی در حسن عجبای
 بهر که طاق و کاه جفت بازند
 زلفاتی بر او آن هم جفت طاق
 دودیدی خورده شیر باغزالان
 سری بر روز باغش بهر نهالی
 که بخت او پست و فرمان کشت
 قرانش با جان صاحب تو را
 کینه پند او نیک نخری
 پیرا و تنها پدید آید بهر دار
 صنم زنی بدینا شایه

نبودی احدی درگاه چکاه	چون در آفتاب و پروماه
و دیدی شمس الاسلام پیش	ز تاب مهر سوی سایه خویش
پس خورشیدان روی جدا	نخوردندی وی یکدگر آب
ز لقا لغت دیدار در پیش	نبودی سیرش ز یوسف خویش
چنین داشت پالوده خدای	نهاده از دور کردون برهم پای
خضر هم شد بر حالت که بوشه	کزان چشمه زلال خضر شوشه

ذکر کار خضر خزان

بپایان میرسد از هر جریده	نیم آن بهار نور رسیده
که بادش در پی غنچه سکه فیت	ولی در وی حیا در پرده فیت
همین بانوش از اجبت یکروزه	نهانی کشش ی شمع شبانه
خضر خاجن بر سبزه رنگاشت	که خواجه عالمی را پیاپی داشت
باید که خنسل میشت	که بر خوردار کرد و بیویش
بس که غم شد پیدایان	همه معصوم پرده نشین را
که چون حال خضر خاں آنجا نیت	که زینب جبره دولت بد نیت
بر عرصتش دست میست	که چون رشید نتوان پیش از او
کشش بانه اران رنجیدی	بیتد این نمره دعه بندی
جوان ندیده حکم گشت شده را	نویز خوا سپهری داد و ده را

بسوی انجان فرمان فرستاد
 انجان کان بندی یافت تخت
 میا کرده با صد زینت و زین
 شده اهل حرم زین تختگاه
 بریم بندگی و نیک خواهی
 که دخت انجان یی شده مقدر
 نه او پکانشه دور پیونده
 خضر خاں کر نبار زندگانی
 نباید کان کلی کشن یا کرد
 این مری که کیتی ز سپ کلشن
 برین آتش اگر خاشاک بوشیم
 همانا خان بر خور و رنجینه
 جوغجه دل بسخن زبیر بیت
 بهر بادی در و صده جامه چون گل
 ازان کامی که دخت کرس کجرات
 بوش او که این کھنار دشته
 زیاده او شود آسوده جانش

وزان اندیشه خیرش خیر داد
 پذیرفت او مبارک مژده از
 زبیر چشم ملک او قره العین
 ورون ز قدش با نوبی شاه
 نمونده ادران درگاه شاهی
 که کرد و هم نشین خاں کشور
 که او هم شاه با نور است برتر
 بهر سو میرند شاخ جوانی
 ز خاں غیرتش افکار کرد
 نموداری که مار است روشن
 جو ر و شتر شود ما که بچشم
 بیای چن و او و رخت تیر
 ز کله و یان یکبار برست
 نه ریجان و انش کیم و پشیل
 حوالهت کرد و شانه بران
 تو کو یی از تنش جان دگر شد
 نیایا یز نام او زبانش

دو فرقه را فقه سپوگند باین	دو سه را بعد مکن نسبت گاین
برند از سر دو پیکر آشنایی	میسر نسبت ایشان را جایی
صواب باشد که دلو لولم در	شود هر یک جراحی و در کرج
خوش آمد این سخن با نوری شد را	دو منزل شد معین هر دو را

صفت جدا کردن زنا و دوستان را از یکدیگر

میں شد رسم دوران پست پیار	که نوازند و دیکس را بوید پیار
کجا بج از دو کوب کرد و بوی	که باز از یکدیگر اخفتن در دور
کجا دو مرغ را خانه بهم حیت	که باز از میان پسنگی خیت
فلک کوبند با می برد از بند	جسته گرد یکدیگر بند و پیوند
غرض هر یک از ایشان جای خور	بپای یکدیگر از پای خود خور
بس از یک هفته آناه و هفته	بجست آمدی ز تاب زنه
خضر خان کردی ز دوشن کای	بر آوردی ز دل در دزد کای
دولر اینی هم از دباله شتم	بهیدی و فکندی شعله دیشتم
خضر خان را پست کردی ز آتش	چنین کردی پیلام و لبر خویش
پس من دختر می دیگر گرفت	کل اخفتی بجاک و بر گرفت
چیدم دور و جانها پدیدار	زبانها گنگ و ابروها گنگار
پیشتر هر نظر ز نیشانی	بپای هر نظر ز انوشانی

گر شمع منور در جب است

بکوی صبر و شفا در ضاعت

هم این در و درون او بکوشش

درون میکرد در رفته نیان

و آیه گرا در سپهر خیالی

و شمع ارجه شوند از یکدیگر دور

جو رفتی دیگر در خلوت آباد

جو گشته اندران دوری خیالی

خیال میکرد در بر گرفتند

غم از رخ خور و در غمت راز

کسی کش سوز معده در غروریت

جو داعی نیست خنده از گفت ابتر

کز قفا شکم رانان غریب است

کسی کو غمت معشوق داند

اسیر عاشقی را باج باشد

در آن سینه که گشت از جان دیر

دو فخر از غرورش بی تشنه ماند

ولیکن غدر آب دید و سحر است

مهره در ششم ولبها در شصت

بنار او در و درون این بکوشش

نه قلاب در میان کفچه و نه چنان

رو و در یکدگر نبو و مجای

ولی چون نه یابد نور بر نور

شد ندی با خیال میکد کرش و

ز کرب چون خیالی در زلالی

ز مهر سپینه ترک سر گرفتند

شکم را شعله از غناب دل مرد

ز سپوز دل سخن گوید در غروریت

زبان کز زبان نیست و دیگر

پرسپتا رجید را جان غریب است

کجا از نمان جاننش بایماند

جو بان کم ش حدیث ناس چربا

بود برک تره پیکان و شمشیر

رخ از خون جگر بر خسته مانده

خوری کاشام و خوروش نام کن
کسی ز قتی بسیری لقمه شان زیر
غذای روح چون برده اتقل
و گرنه هر خورش کاش پیش روی
میان آن همه و پای گل
جبار از سوی شه پوشیده راز
پساده راست هر جبار اندرین
پسند و ناز کنیزان درونی
یکی غمت که از زور از داری
دوم کرنا که از سیکش خبر بود
دیگر مایه خورش خاقان از آب
جبارم پیوی پیرون بنده خاص
بچین خلق و آیین تماشا
شکر فی زیر کی بس کار دانی
پسوار جاکلی کوکاه بخنجر
فزاوان خدمت شهنشاه کرده
که و پگاه از آن خورشید پیور

جگر خورنده و خوش آشام کردند
که دیدندی جمال یکدیگر سر
شدی تنم بخور و خویش مایل
اگر چه ابدی خطل منودی
پرستاران بسی بودند کمال
جوار از سینه با جاکشسته پیار
بیچاره غصه همه تن
دیس ره کرده شه راز منونی
شهرت شد بهر اسپ تباری
زنجون نیم نام خویش کرد
جگر که گنج اندر بستر خواب
ز رحمت آیتی بر لوح اخلاص
چنین خلقی و احمد خواجهاش
بزرگم مزدولی در بزم جانی
دو اسوشتی از نیک جو بستر
کمی جوکان روی که گوی خورده
نبودی سبب پیایه کیان دور

جفا زار در سنانی ستم او بود
 جسته رفتی ز خلوتخانه سپهر
 بروی او تکی کردی دل پر
 قشاندی جود عنای شکری
 اگر او چشمه در پر و کس شید
 خود آن چشمه که در راوی در آید
 صنم میداشت پنهان محرمی بار
 یکی بگریست که ز غاری برودید
 دویم آن شک ریگری که ز غایت
 سیوم لاوی گرفت بر سر این باد
 چهارم خوابه کا نو سپیدی
 جعفر امین ز غده مختلف بود
 که و کاه او سم اندر از پستو
 غرض او بحرمان شام شکری
 در آن سپور از جاننا و شندی
 بنها مونس دویا جانیه
 جز خوش گفت این شل باری پاری

درین سوره ای دل محرم جان
 بسویش ای یاس ای پنهان
 بگریختی عرق بهجور شسته در
 که باشد حب عنای کربانی
 فروتر گشتی از افروزی کشید
 جواب افروزی کشتی افرو تر آید
 طریق محرمیت را سزاوار
 ز پیش نازنین از دید و جبهه
 خنیده و جوی زلفش درینا کوش
 که در بند پست لاوی با برادر
 که به چشم و فارا و شمای
 که بر حرف امانت چون الف بود
 بکجندی در لوز سین کافور
 شده جای پس ششم متعجب تر
 بروی پس ز بانا و شندی
 که بی مونس مباد از زندگانی
 که در غم را بیاید غمپاری

غم ارجه بی عدو باشد جباران	توان خورون بروی نیکاران
جو یکسر باشد از بار مهر آسپان	دو سر یکی شود بر کیر و آسپان
جرباشد بی پستی بر سر بام	پستون که پست زیش کبر آبرام
شو و یک دزد یکی غرق دریا	بر دو کسی چو شتی شد میا
غم هر کس کی را در کس	که همان که غم بر نیکو
کسی ز تفتیش شیرین کو است	مهر ازان جفت شیرین کدیار
بقول غم جان پاست و خور	که از هم جفتان شد تا تو خور
در آسایش بسی باشد نیدار	بغم کن از نمون در پستداران

حکایت بر سبیل عشق

بهمان بزی گفته میشت	بپلو خاشی و شپت ریش
گرفت از سبزه دار ز جانی نش	که کرد از فریبی خفت فراموش
بزرگتی که پیش لک و قصاب	روم مرغ تو در آتش و آب
لب بزرگند تا که پیک بندان	بزرگد باز پیش میشت خدا
ازان خندیدن اندر کریمش	که با او هم کند پیک گریختن
بماند که تا بگریزد از وی	که بر پاران نشو خنده تا کی
بسی میشت بر بار جانیه	ولی در سبزه نی در مهربانی

صفت یله گردن جامه

عوض از قصه چون با نوبی آفاق
اشارت کرد تا خاصان هرگاه
بعضی لعل دارندش نمانی
جو غم کا کشت آفتاب را بزم
در اندیشید با تو باز در دل
که چون پر زود تروی مرغ آری
فنون که بر جانش عمل کرده
بمنزل ایستقامت دادند را
ولی در غم اول نیکو خه ها
که شمع با نوب بران غنیمت کا دروز
زنج خاص بیکه دل نیش
مهری کی بود و لرا صوری
مثل که خوب و کیکیت قولا
زمر زوم تخر زانسانیت در پویت
برایش دریده جامه جل
پایشان حال آب از دیده زیان
ملیک نیست غم اند بال کنند

پرده ریخت راز او و شوق
برند آناه راز انجا شباگاه
خاکه اندر خزینة لعل کانی
که بپشت جوی صفت در آن
صوابش شد زان از در دل
تا باک و قد بار شکای
غنیمت زان پری یکدیگر که
کوان زمره صفر و لعل جاپه
خبر برود بر رخ رشید شایان
و هر پروانه کان شمع دل فروز
بعضی لعل ساز منزل خویش
که شمع امبا دار و پویت وی
شود که جدا کردن بفریاد
که رنج نبوده شمن ز دوری پویت
خراب زان زان زان زان
جو پستانیکشت افغان خیران
فلک نیست زان زان زان

بریده جان تن یو و پری را
شده و شنه اوده با جندین قیال
کفش پر فروده و نرکیس کسه بار
مرامو تخته حیرت فرو خوانده
کسی آخال پرسیدن نیاست
یکی از خاصه کان کش بود یارا
که ای شتم جهان را نور دیده
جداست این غم دست
که این خار و امانت گرفت
زگر بگیت این دامن خاک
که نیرت دید تا چشمش با ریم
ورت دل فت جای غیر مقصود
شده و لخته از پشم و وافی
اصدق آن را جفا خواندن سیار
زبس کر شرم بی پایان نخل بود
پاسخ گفت من زکاره قصر
بنودی در شتابم جای پر نیر

نمانده تاب مهر و شتری را
دریده جامه تا دامن کرپان
جوشاخ زعفرانشن یک کلاه
جوانس تخته در حیرت فرو مانده
چه پرسیدن که خود دیدن سیار
به پرسید از سر زرق عذارا
جو تو چشم جهان نور ندیده
شکاف فتنه در پیراهنست
که این غم کرپانت گرفت
ز دست کسیت این پیرهن خاک
که نارت سبت تا نقش کدایم
در آغوش میم از خود بود جور
که با شنش دولت فروده بر سر
غم دل بر زبان راندن سیار
پنجن را قلبه زو زایش دل بود
شتابان می شدم سوچی قصر
زواند پر سن فی سینه تیر

درین رفته تو منم منضم باش
نیو شنده که کرد آن که در گوش

اگر این همه را دل صدم داشت

بس انجایش گفت ای دیده شاه

رسید که چشم زخمی در جالت

که چشم تو زد آتش بر این

فلک را اگر کشید می همی چشم

فلک که با دو چشمش کار کردی

جنان کین از زین دیده بزدن

اگر چه کردی در روزمانه

جز غفلت کنی زیکونه و زویش

چو کین ای فلک دوراں دورت

چه کرد انم برای عسره جاوید

برایشان خدس این که و شمع بجم

شرابی که بدیسان کار کردی

که تو شانی جهان یکدخسته امان

جنان کین این دم از نی نیز پرینز

که با جوی جود اسم کرد پا داشت

سخن اماندیده و ماند خاموش

انسان خورشید شانی صبح پیداست

ز رویت چشم بدر او دیده کوتاه

جانی که کرد کرد و با خیالت

شدی چپسته عیا و با لعل روی

جباری که پا داشت کین چشم

چسان با دو چشمش کار کردی

چگونه رو تو انستی نمودن

بماندی که در تر زین جا و دانه

که زنیان چشم زخمی آید پیش

حل قربان کیم با جوی و ثورت

بفرقت شتر نیل یا و دوشیده

که می کرد ندو و بر فروت انجم

غفلت کو بیاید پیدار کردی

که کپتانی کند خاری بد امان

که در و رو کنی صندینه بر نیز

نصیحت کوی نیام سخن بود
جو جانش چهر بود اندر کشت
جو را بنجا حید کای پیشتر شد
پستیا را بنده دست و زویدن
سلبای تنگ برود و پیش
جو روی ناخشنو کیان هر بن
جو پوشیدش نمی باشد بر اندام
بران نموده سیل خان اعظم
بن بشید کمانی جو حساب
جوشه تشنه لیف رسوایی مل کرد
زین کان مریمی و لمان غنچ شک
از انپای کپوتی زفته ز نساها
همه کرد و ندیاره پاره تقیم
ز آن پارچای بند کرد و ند
جو از جان پاره بود آن با حید
وزان پس آگهی او ند نش را
دولرانی که می شد در ذکر قصر

ولی عاشق یکجا ز خویش تن بود
حدیث خنده از آن بشید و کشت
بشکوی نشاط خویش در شد
لباس پس پاره از وی در کشید
که درنا بدو صفا ز صفا خویش
که گنج صد کرانه در زنا خ
عاطف کردم ز باد بافته دام
کران به تنگ دل نزدیک از غم
تنگ بر برک کل شد قطره است
به لاس داغ او کپوت عمل کرد
شد از غم جاک بر آن طر حاک
که بود از مهر صبحی جاک اما
جوان نیک مردان به تعظیم
که جان پاره را پیوند کرد و ند
ز جانی هم بجانی یافت پیوند
که در منزل ثانی سیت هر را
توقف داشت از ابانوی عصر

خضر کاه غم غم رکاشو بخت	سمنوار و شبیه دیوان و نیت
کز قمار دل آرام از درون نیت	جواب کاشدش تن هم سپید یافت
جواز آمد زرقین سپهر و آزاد	نمال ملک را در سر شد و باد
که کل چند بهار ز خویش تیرا	ببوسید غم که کجاست و من ا
نمانی بلی را و دینجام	که روح من با و سوی آن کل اندام
بکوش از من که ای صبح دل من	ز تو پس زد و کدازی حاصل من
مگر نادانی و عالم ندیده	کلی از باغ عالم بر تخته ده
ز من بشنود که خوشی است	بیکار کا پیمان می کرده است
ز بهر انکسیت این کرده پرکار	کی یاری را جدا کرد انداز یار
کجا با هم دوست را داد و چونند	که از هم باز نشان و رومی بکنند
جوال نیست و بر کا و می را داد	دی باشد بروی و پستان شاد
دهد از روی یاری دیده را نور	زمانی نبود از هم صحتان دور
چو خواهد عاقبت بود جلایی	غنیمت داشت باید آشنای
پای بی تو ز من شب تار	که چون شهبازی و ریفت بسیار
بر و ز آیم بر روی تو شب	نخست پای بوسم اکنی لب
بجای لب گشت یازیم	یکس کردیم اگر چه شایا زیم

سر و پاکم شده سویش تپم	شومیت در که چه آفتابم
بگردشکرت در شور کردیم	پس یگانیم پیشت مگر کردیم
جوابی ده کامیت یار باشد	امیدم را کلیه کار باشد
جو کلنج را رسید او مژده دست	کننده از طرب چون غنچه در پست
خود او آن عیش جان افروز نیست	بخواشش بر شبی را روز میجو نیست
لش رخ نه شده زان لذت کام	بدل جبرش مانند درین لایم
بیانج کفتم محرم را که دوبار	بزدن جان من کس با خود انبار
در آن در که پویش اندرین را	نشان بر دیده او پندش را
ز راهم روی پیوی من آتش	نشاند بر دوشم روشن آتش
و کردار و زخم چون تویی مار	بر این دیده و زیر پای او دار
و گرازدیده من کم کند نک	بیشت پای من نذر او کس نک
ازین بهتر ندانم فرسایش	چو بار بر کند عذری بخویش
و لم انجاست کو آن مهر دورا	که که گای بر سپید حال او را
بس آن عهد طلب باشد صفا گوشت	زین عهد که درش قلع در گوش
که چون ریزد فلان شه غمغریاب	در آید شب کینج ما جو متعاب
فریاده بدین میعاد و دگش	بطاعت کا فرمان باشد خوش
طرب را چگونه بر شایسته کرد	که پای فرا جیبت و پای کم کرد

بدان لشکر جان باشک	که چرخ نفع مملکت را جویند
و اگر کمال شود چون حال در باد	زجا بجهت قد بر روز میعاد
چو که غم نماند دل تنگ	که خود را چند روزی از تنگ
کجا ویرانه را از آس پست باشد	کز ما عقل صد فرسنگ باشد
جواب ارشاد باشد تیر پرباب	پاشا مدین آتشه جوی آب
چو باز نرکان که از سو و میا	نماید شرمست آتش دریا
چو در چرخ مملکت را از زمانه	دیگر نداری نماند از میانه
و اگر باره حکم عهد و پیمان	سوی بقیعین شد مرغ سلیان
ضمیمه خود بود مانند چشم بر باد	که تاج چشم او کی رو کند شاه
فرستاده ز دولت زوینگی پست	نویز میمانی بر در تخت
سبب نوش طربهای نماند	بماند جلایاتی شد جبار
شراب خوشدلی در دوا پستی	نماند آشنایانی بیج باقی
بدین شادی پای چکی خاص	بجنگ خویش کن غمزه قاص
جنان کو این رخ را چایب شاه	که پاکو بان شتابد تا بدگاه

غزل از زبان عاشق جهت عرض نیاز خود

من امشب میمانم در پیشم	چو پست آید جان من میان چشم
غلامم که دم نگیرد من ز جایست	که آنجا جان منم بر پس سر است

بمیرای آفتاب امشب تیرجاء	که من شب زنده خواشم دانه
نفس که خود عیسی و ام بردی	که من شب دم زدی ای صبح مردی
شب و روز از تو ناخوشم از غم	جو تو زنی شبت خوش و ز من هم
من این شربت امید شربت	من و این چشمه خورشید امشب
کمی در سبب سین پت یازم	کمی باز لطف شکلی عشق یازم
کمی میرم به پیش چشم غماز	کمی از بوس لب زنده شوم باز
جو پست اندول من آن دلاری	اگر تک آید از بس تکی جای
و هم در جان خویشش جای آرام	جو مغزی که بود در عین یازم
مهم شب زو نشاط و ناز و خوام	و هم بوسه بوام و باز خوام
بگو ای باد آن سپهر و روزا	که آید قبال کن بخت جوارا
نباید از خیال خویش کم بود	که دور از من نباید نیم دم بود
ولیک از تو نخواهم آمدن پیش	که کل پستور به در غم خویش
جو بیت با صبا صحرای است	نمای بیت که پیش آید تمام است
اگر از بوی تو هم دل غبار است	که رهش بی صبا در سر و غبار است
ولی تا چند دل در خون تو انداخت	جو بوی شک و کل تو ان شهادت
ولیک که تو ام زلی کشی پیش	نیاری یا دکاری جز غم خویش
جو بر بطر زو این رخش نغمه درود	ز بوی شک داد آبی و امرود

پیاخ این نوای نغمه پر دخت

نوازد بگرد و در کس پاخت

غزل از زبان معشوق به مستی خروشه

که بس آمد در بر روی سپیدم

نشارت میداد بخت پندم

پساره ز نعمت را سر فرازیت

زمانه دولتم را گار سپاریت

سپید آینه میسر در بر دیم

سعادت میکند شانه بوم

که بخوابد نمودن روی شام

مبارک می پرد چشم پیام

و فامید اردم در پرده را

جای می بندد هم پیر ایناز

نخو امید از شستم زیور جو

بیارید از فلک گلگون نور

که با او جان و دل امید کاری

که ما را روی می باید زیاری

رسید انیک زمانی و شای

اگر بدتر هشت بهای جدایی

که کرد و حجه کس کاشن از تو

پای چشم دولت روشن از تو

بدین منصب ندادم همه را جای

جویند این زمین به خاک و پای

نوازی میوه را از آن کرد دها

کنون شد وقت با کجای خرامان

ولی در قید مستور بس پایم

ز جان خواهم با استقبال ایام

بسی سکنی سپست از دامن کو

مرا و امان عصمت و راز انجوه

ز جای را که جنبه جیبند ز جای

کسی کشد مرا کس کو پست بر پای

با استقبال پیت خاک و با

ولی جانم به پست پای کو با

محابرا بساط راه خود کس
اگر جان کرد و دم پایال حشمت
بقای خواست کنج سپانی

برای پای کز بر ماه خود کس
تو باقی مان که من خواهم دوست
نباشی بی و دل را بی زمانی

در صفت شب طلوع در آمدن حضرت خاتم النبیین

شب دوده جهان را زیور روز
فلک نوری که کرده آورده اند
نموده آفتاب آسمان مستدر
به نور ششید و ام را بر یو جاوید
پساره زیور آسمان پوش
رخ صفت اختر اندر صفت پرده
و بال اختران بود کشته
فخته و تنخ خون رخ خونریز
جهت راجع میبود که تپه پس
فلک دل بسته در پندل نوری
بجانب رخ جهان را رسیده

می چون آفتاب عالم افروز
از آن گنگو نه کرده ماه را جبر
جمله خورشید در آینه بدر
دو جنبه از باز آورده و ام ششید
پس از اعتبار بنیان پرش
پس از آتش صفت کرده
زحل چون شتری میگوشت
عطار و کرده و شعری قلم نیز
ز لعل آورده زمره حال جیس
کو اکب با هم اند عشق با زری
از رخ ستر جهان خوانی نمیده

صفت همیستند

ز پستان سواد ای کلمه شتاق

نباشد کین پس از بخت خود طاق

قصب پوشی که بریاری رسیده
 بر آتش پشته و کوی و منزل
 بزرگای قلم پنجاب پوش
 جو کل زرد و دگر و بهر خن
 نشان روز در شبهای بچ
 در آتش که در غنچه مهر گلشن
 نمائی و عده حکم کشته خارها
 سمان شد اتفاق بخت ناکاه
 شد او پیشتر عصمت بدیندی
 ازینویافت فرصت عاقبت
 بدلی صبری شده چون شمع کز
 نه دل بر جا که عشم را پای داز
 پرستاران محرم تیرازان
 زانده بس که عزت زار گشته
 کبودی یافته رخ یا سپید
 دم که زانکه بر پسته بر نای
 بسوز دل بر آتاقانده و متاب

بهر جوشن شکر اندر نی خنیده
 جوشناقی که باشد و پست بر دل
 فرو پستاج بر و به پسته پیش
 بر شمع غیاں چون در خزان
 جو در و ریای خلعت چشمه نور
 زمانه بود چون دریای و شن
 که با هم یک تنی باشد و جانرا
 طلب شد شاه بانور ایدر کا
 بمنید کرده بهر بندگی روی
 خضر خان کاب خضر و و اوت
 جو پروانه که پاکو به بر آتش
 نصیر اکند دل بر جای وارو
 دمیده و در حلق جان و دم پرو
 بهر جانغیرش خوار گشته
 زخیرت بر زمین و چو چس را
 بزارای دم بهم نالان جو گز نای
 زووری تافته شمشیر جانتاب

محسوس بود آن شمشیر نور
 اگر کاش ز ماه روشن بود
 ز دوره دزد و رستاب چون شیر
 چنان بخواست رفت تاب ماه
 جوخت الطحان بخت آس طاق
 لکه بر حضرت بانوی معصوم
 کند عین برادرزاده خویش
 دهد دوری فروخته هم کارا
 و زوره چشم در ده مانده و بلند
 بنحو بخت کشت این ماستابم
 پرستار آن و نیز اندر غم
 نشسته بر کس شیره چاه چار
 فاده شک ریز از دیده نیز
 در آن متاب روشنی طاق صهر
 بدول تمای می بخت
 نیازی از دل شود رید یکبار
 از آنجا که عاشق نفع در پاست

اگر شد تا فتنه سم بود معذور
 ولی متاب روشن و درش بود
 جوخت و متاب زن شد چه پیر
 کران عقب و بی کم کرد و آگاه
 برادرزاده بانوی آفاق
 شود مرغی از آن و پیاپی معلوم
 شود آرزو از فرزند دلش
 بودیم سپاسیت در دم از
 که یار سبکی بختم آید خداوند
 که شب رفت و نیا ما اقام
 جو مرغی کند پرافاده پر کم
 بجنوری وصف آرزو و زینار
 جگر در دل جو شک قلبه میز
 می جیت آسمان ز آفره ابر
 بسوز پینه پیوه ای می بخت
 دعا می خواند و آب دیده می کرد
 نیازی در دهنده از آنرا پست

یکی عاشق که صاحب پیمای
قبول افتاد و حضرت نیازش
برآمد تیره ابری ناکه از غیب
گرفت از پیش کرد و پرده دار
جناب حیات برق زبام افراک
جناب کتی در برابر زبا و شد کم
قیامت به کیتی جمله مار یک
که و که کعبه بود و آتش بر آید
بجای خویش با بشن رفته
نمای جاری باش منید آری
بجای سرو و چون جاکرد باش
کنیز پاسبان کرد و بر راه
کبوی کانیک راسیت آن چرخ پیدار
خود آری این دولت راز و نیاز
زین می تیغ سپاه خفته در نماز
بجنبه که جفا نسل شیر در شربت
جوخاں کرد و وصیت پاسبان را

و عایش در و د بالاباوت
کام دل شد انتر کار پارس
سمه کلمای اینچم کرده در سب
نما شد ماه در شبگون عاری
که بودش چم افتاد و سچ خاک
که چون چش می پرید از بام دم
قران آفتاب و ماه نزدیک
سمی با بیت خاز اسم بر آید
نموده کرد و پوشیدش بجا
یکی باش کنیز و در و شجای
زباش خواست سر و نوناش
که کرا یک کسی از بانوی شاه
بجواب خوش جوید از انج و
بمعنی عین پیداری بود و آید
از آن درهای امن و امنی باز
نیار و دم و د و پریشکشت
بپای کار خود خوش کرد و جفا

در آن غلغات شد عزم نهانی	خضر را سوی آب زندگانی
بنمود اندر سپیای او پیدا	نه روشن گوکب و نه ماه پیدا
نه از پای اندرین ره بکلی از برق	روانشد پیخته در پنبوی بق
بر آن نزدیک برقی کیتی افرو	که از پرده پروں افتد بی سوز
نبه چون برق را پروای دیگر	فقا امانه اینجا جای دیگر
همی کرد ابر عزم گریه نرازی	بر آن در ماندگی و پتقراری
جو کرد ابر و اند خلق عالی	که سپست آن عارضی مکی عالی

ملاقات کرد رخ خضر خانه به و ترا با یکدیگر

دل او گرفتار پست جایی	شناپه کار هم دار و میبای
جو عاشق در رسید اینجا که بچو	بخلوت و عده باد لخواهست
از انبوه در رسید آن دستان نیز	بهار تازه و سر و جوان نیز
کل و باری نباشد سپه و ربا	عجب سروی که بود آورده کمار
نه شنا بوی کل بود آن بکزار	که با او بود بوی یار هم یار
جوان بود در دماغ خاضع و فست	نیست جان بمنقر خاں در وقت
جو زینوراں کل زان بوی شست	به آن نزدیک کافیه چون گل است
جو در خنجر که در شد جوان شیر	که بر خنجر شیر افکند شو چهر
سپتمنی بود نه کجیه برانش	بروز در کجیه جان پستانش

نه آسپاب صبور می مانده خارها
پستاده سر و چون ده سر و نو
دو دیده جا رفته گاه دیدار
دو مردم در دو چشم یکدگر نور
دو پیاده قرآن که دو یک سج
دو طایپین این با هم پیاده
دو کلب در یکی گلشن شکر خند
دو شمع شکر افشان شب فروز
دو پیل بره بره آورده مشتاق
بتاراج طبع حیرت و شرم
قوی کشته ز حیرت عسل الحال
کمانداران ز عبت تیر و تیر
عجب عالی زلال از جیمه بسته
سوامی دل می کرده از در و فحش
جوان شیرین با خوشن خندان
پس اول بجان مشغول کرده
ازینو آسوده عاشق از ار

نه یار ای سخن گفتن زبانه را
بیکدگر نظر ما داشته تیز
بریدن زیر منت مانده صحرای
جو و دیده یک جا و زخم دور
زخم بی بره چون ده و یک سج
ولی طایپین سر و بر پریده
ببوی یکدگر از دو و دور سپند
ز سپوز یکدگر افتاده در سپور
نظر حاجت و دلها جفت طلاق
کجا بازار رخساری شود کرم
قوی دستان شسته کشته پامال
نماز مکان و دل براموی پست
جگر دشتنه لبها مهر بسته
تیر با بک بر میزد که خاموش
که صیدش پیش و در پسته
غرض از عمل مغفول کرده
او و ن فقه بوسه اندر دل یار

بمغی که چه بود اندر دل دوست
دران پهموشی کشناری گشت
تفش را با جیاس زور و دلیری
بلی مار غزالان قصب پوش
جو مرغی بپشت لاله سبزی شاخ
جو خنجر می سرخ شد در لاله رنگی
وز اپنوسه نازنین با چشم پرچون
نزد افش را کند فتنه و پرچ
شده همگی و جو پست خیزش
کسی کو پند پست و متبلا ام
جو غمت و یکا رمر و دشوار
اگر در قره العین شنت
اگر صده جان ما کرد و سپیدش
بدین آتش و پست عاشق زار
منو زان جره را کم بود پالان
کمال و پستی باشد بهر بیداد
جو بنو و دهن عصمت نمازی

بصورت می نمیدارد و پست
رمدیده خوش از تن و آتش است
کپتیه عشق نیز و های میری
دها شیر افغان را خنجر کوش
پریدن شش نکت نیست کشتن
عجب بود که آید یا پس کنی
نیرت ناز را کرده فراموش
نه شدی در کمان را بر دین ج
ولی میداد مردم شک نیستش
بدل و ادا کجا کرد و مرا ام
بدل گفت این نشاید و بخار
معاف دهنده که یا به چشم بداد
کجا باشد از ان پس بود و بدست
گرفت و بر دوش نشاند بر باد
که یار و دوست بر کبک خرماس
که از شهرت نیاید و در ایاد
سویان زیت او و شقایبازی

بنزد خیمه و از شیرین بهر پرپس
 نشسته سروده دل از فاجوی
 خیال این در کشته پدیدار
 ولی شیرین تا تو دشت
 جوی طاق شاد و نیکاک
 جوی آفتاب آن ناله تازه و تر
 سر آمد پای خضر نازین سود
 پستماران جستم انبوهند
 زبول اندر پریشانی فتاوند
 پرید از باد و حیرت جان ایشان
 نمودند اندران حالت شتابی
 چو ناله که کردند اندران سخت
 چو زان صفراوی پدیدار شدند
 شده سر و دوچار خوشتن کم
 کینه از ارم آمد جان تن باز
 بنیسان ناله گشت از شب و پامی
 پس این از کردند اندران همه

خراش کوهی از کوه کوهی پرپس
 جود آینه با هم روی در روی
 حال این در و نیمه دیده دار
 غنا شیرین از سر بخت
 به پوشی فرو غلیظ بر خاک
 ضم خود بود شایخ بنهر بی بر
 ز سودای خضر خضر اشک بود
 بناخ روی از سر روی کنند
 ز خیم شک پریشانی کشاوند
 به بیت زنجوری دندان ایشان
 ز دندان بنهر و کهر اکالی
 که تا پدیدار گشت آن ولایت
 همان غم را که غمخوار گشتند
 که چون کرد و از نیان حال بود
 که به هر یک و سینه دهن باز
 نبود انکاسم دل جانرا پسای
 که مندی باز کرد و جانب مه

پری و شجابه ابریشمی شست
 از آن سر پرده ابریشمی ساز
 که جان از بهشتادی جای نبرد
 جناب بود او و توله کرچه دلبد
 ولی چون سوسو آواز میکرد
 بیاری گفت عاشق نازنین
 همه جا پرده پسته راز باشد
 توله کان من گوید لبالب
 که گر گفت را و راز بشنود پس
 عبارت کردم این نیکو غمی
 در اندام کان و چرخ و روبرو بود
 بسوز سینه و یار و وفا دار
 ز دل بر جبهه خون انداخته شد
 جگر پر خون جانها پر سوختن
 خضر کوئی که اسکنده سوختن
 جو روزی را نباشد روز نکام
 کسی که خنجر فتنه و ابرو کرد

که بر دام غفا در کین داشت
 بکوشش جان می آمد آواز
 دل ز بس شادمانی نمی توانست
 که با آن پاره توان کرد چونه
 برون پرده کشف راز میکرد
 چه کردی خانه غماز چنین را
 نشاید پرده کان غماز باشد
 برای جان من پوشیدی شب
 حکایت چون آن پوشیده از این
 برون نکلند عاشق خبر غمی
 ز ما بنا را چه جای گفت و کرد بود
 و دایم یکدیگر کردند تا جا
 بین زخم دیده پر خون پاک شده
 قدم میرفت و روزه با ز بس بود
 که نشسته ز آب حیوان پاک شده
 رسید باز کرد و نشسته ز کام
 که جانش امروز باشد زنده نورد

دو کوب را جو جفت شد نیر دل

سراسر درو پای کهنه تو شد

بروز در دسیل از شبنم بخت

کر اول بودشان کیکل کناری

بطاهر کرم یکد یکد میدهند

تقطع اندر میان آن دو بلند

بساندک جدای کال بامید

از آن زری بردا پستیا و نیاز

بشکایت کردن از دوری پیت

کسی را بخت جانان دهد و تو

کسی کو و بدم حلوا بر د زیر

بدوری قدر باشد یا و را ترا

در آن در جدای باشنایق

روان ششمن و لکنی جو روی

چو کشتی رو اتش دل مرتب تاب

ز چشم هر دو روین نیر شد دل

دل و جان کرد و از نو کر و شد

صدوری را بطوفان تو شدت

یکی صد شد که از عشق باری

درون دل یکد یکد رسیدند

بخون کرم شد بک پسته پیوند

پساند فرود پیوند جاوید

که با کفیر پیوند و بسم باز

که قد رآب فی پهلوی جوت

که یکجندی بسوزد جانش از ذوق

هم اندر دیدن حلوا شود سیر

قران از بعد بعد است افترا ترا

نمانی نیز واقعا شایق

کسی چن نه جز رو و دوسرو روی

زوی بر اتش دل نیر غل آ

غل از زبان عاشق با معشوق جفکار

پامطرب فرو کو ای غل نود

بن آبی بجان تشن اندود

گل کشته

بدو کوی خیال یار و پیار
 خرامش پیوی بستان که کردم
 بعضی کاشن گلشتم افتاد
 نه بی فرمان در آن خنیدوی
 در آن رضوان سرای پاشی
 نمرادران سر و والا دست بند
 کلی دیدم نه با او شیش خاری
 بدانگونه شدم از بوی گل پست
 جو در چشمه نبود پست آنجو زدم
 باب زندگانین را جستم
 بکام دل شد آن شرشیده
 نبود آن مردم چشم ارجه گرفت
 دو جان با یکدیگر دلداری داشت
 بمعنی روح صافی شربت شام
 غذای روح مردم را بود خورد
 حریفی بی شناسیدند
 بجای کرد دولت میمانم
 که من شب بیک بودم یار و همراز
 تماشای گلستان که کردم
 که بنو ز سره کاجا یکدیگر و باد
 نه بی دشت زنده مرغی نوازی
 نیسی دولت اندر عطر سپای
 نمرادران غنچه اقبال خندان
 خزان با دیده خرم تو بباری
 که از پستی نبردم سوی گل پست
 رسیدم رلب لب تر نکردم
 کفی ناخورده از وی شستیم
 ولی فی از و من از راه دیده
 دلم در دیده و اندر دیده و فرت
 متاع کالبد پیکاری داشت
 چیداکام خشک از شرب کام
 غذای تن بچو انیست و خورد
 صراحی چون شناسیدند
 که پیکانه نمود آنجای جانم

کشت ده قند و خوغای کپس نه	پشاده شمع و پروای نپشن
اکثر نشاندنم آن شمع روانرا	برین ستم نیم غدیری سپت جارا
کسی کایدر بام دیده و عارش	نشاندن حیث باشد در کنارش
همیشه دیده من جای او باد	سپواد دیده و قطع پای او باد
جو مطرب از لب غارخانه	فروگفت این غزل را عاشقانه
بیایح مطرب از پرده راز	شد این سپوز تناسلی را او پارسا
عزل از زبان معشوق	
بنای نه وجود دولت داشتیم روشن	که بود آن بخت پیدارم در نپشن
مرآتاجی نه دولت بر سر آمد	کز آن دولت سرم بر سر آمد
یکانه آسوی بودم رسیده	کیا در وضع دولت جریده
بخیر من آمد شمساری	ولی نکلند تیری بر شکار بی
مرانی زخم تیر اشق جالاک	کنده و بیست در بنال فقراک
نه خود بودم یکی طایر پس طراز	بزم است کاه خود در جلوه ناز
سای بر سر آن کرد پاییه	که قدرم را بگردون بر پاییه
سحر که در شبستان خفته بودم	که بخت نیک خوابش نمودم
که کشید ابراج روشن از دو	شیر را شمع داو شمع را نور
کهار و راه را اما سه این باب	که کرد و کرد و خورشید به تاب

پیشبک از بجران نغمه	حکایت باد و سپیدار کفتم
مکر روشن شود وقت نیالی	به پیش آفتاب از بدلی
که مانگاه اندم جسم گذر کرد	بیجاوت را سپان در من نظر کرد
ساز مری که بود اندر دل من	بطلان مکر روشن منزل من
پس آن فتابی کایه ارشت	بلخی پرتوی انحنه و کینشت
اگر با آسمان فرخنده فالی	قرانی شد مرا بی اتصالی
نظمیده ارم از دوران کردی	فراوان اتصالات حایون
خدا یا باد زرا خصال سپانی	همیشه پیش دین را روشنیابی
حیات مهر و مهر پند داشت	به دولت باد و لانی جانش

صفت باغ و صبا

صبا چون راه پدید نو کرد	دل بلبل بروی گل کر و کرد
به باریدن مکن در آمدن بر دربار	چو چشم عاشقان در صیرت یار
فتاده اهل دل در جانگدازی	آرزو شود هوا ی شتیبازی
پس آن پیدلان و ناستیخان	در دید از یکبان بلبل گل کریان
پریشان گشت زلف سبیل از باد	بنفشه بو سپهر و برپای شمشاد

برآمد بنزد و کلا بجا کوشن	گرفت زان دل را کرد و بدوشن
درین سوپم که از دلهای پخته	بشپسته کرد غم باران نوردن
دل شاه از جدا ای پیشان	گرفتار سوای خویش مانده
ز بهر جان خود را دست بول	ز بهر سر و خود هم پای در کل
اگر کشیدی از مرغی نوا می	بر آوردی بدرد از سینه دایمی
به سویی که ابری بر کشیدی	جواب از دیده بارش حلیه ی
تمام را باز نام شرح این حال	کنویم حال کیش تا یک پال
صفت کلمات ایند و پنهان	
و یکم الغرض زین داغ دوری	فرد ز نیم منظمای ضروری
بفرود پس حرم با نفیس دلکش	که فرد و پس از دم نوبت خفاش
بکشور که کجاست در نمایه	درو نشیده از کوثر ز لایه
ز کلماتی خراپاں کوه کوه	نموده هر یکی دیگر نموده
نیاروی ز تری تاب تاب	ز لاله خون جگریدی و جگر آ
سودشپه جال از خوان ناک	شده کوه کرد و سرخ از زنگار ناک
بغشته بر چشمم بهر تعجیل	کشیده بر بنا گوش جگر نیل
و میده هر کس نازک یا سحر را	لباس بر نیان داده زمین را
بر آب پتیرن پتیرن سحر خند	چو دوشمیر و نزد یک مانده

صفت گلهای خرابانه

رنگهای ترمنه و سپیدانم	شده و سرشته باد و بستانم
گل کوزه که در برج کردان	پدید از خاک پاک بند کردان
به تری آب را در کوزه کرده	لطافت را از آن یوزه کرده
گل صبرک را خوبی زچین	نموده صد ورق پناه خویش
پیان قمر شیر از به پسته	زهر برکش هر شک جسته
اگر چه پاری نامنه اینها	ولی درنده راوند از زمینها
کران گل در دیا پاری نداد	جفا نیست در کھنشان یاد
هم این شکر درین صحرای باد	هم ایسترا علم اینجا برآمد
بی گلهای و گرسنه دی نام	کزیشان در شک خطا دام
از میان پیل شانی کشاوه	پیک گل مفت گل برجم بساوه
وز انس و لرهای عاشقان خا	سمتین به دلها را شده جا
خوبی کیوره جا در حش	پیان نقره و زمینا غلاش
صبار گل که کرده معنائش	سپر بکنده از نوک پیناش
از و نرکس شده چار و بی تاب	پیان خواب خور و چپه اوجا
زبوش طبله خواب محطه	دو پال خنک و بوشین محبان
مراں جا که از وی بگرفته	دریده جا به و بوشین زفته

دگر آن رای چنه ش بکها
 جو مشوق سمنه ناز پرورد
 جو پیکان زده برید و آسای
 بروغن پرورندش بر سر
 و کربا دلبری کش طرفه نامی
 زبا و طیب خود در جوشن کم
 بوشن بس که دلاکشته مایل
 دگر آن سیولی رنک شکریک
 نصیب و پستان جوب طبعی
 حله مر جا که یک قطر و خوی یی
 دگر دو که آن ریچان منته
 پیر غم رنک رنگش را سپهر غم
 و کز کونه که چون رجسته بوی
 بسود و مشک و بوشن نام کرد
 جو پیکان طبله سپر و بی خورد
 ز عشق بوی او جان و زینور
 همه خوابش عاشق و ارجوایان

که بوشن سپت کار آمد جویجا
 ولی رنگش خوروی عاشقان و
 به پیکان صفت کلماخی پایان
 که از سر شک تر کیر و اثر
 بزبانک طرفه مر و اریه دای
 بطبت نام صندل کرد و نیم
 شده در کرون خوابان حایل
 قوی کاشکری بر و تنگ
 نصیب افزای کل آب نصیبی
 کلابی خون خود زیز و برانجی
 زری بوشن مغز و دست
 غلام او شد و شایسته علم
 مظهر کرد و از کینا نه کوی
 زبوی او بدطبا و ام کرده
 که جاننا بر او پیکان پس
 نکشته بعد مردن نیز از و دو
 که مشوق قلیت نزد خواریان

که از نام عوب شد شکر گروی	تو نعل هم زنده پستانیت دی
که نامی هست و بوی نیستان	خونچی ارغوان لاله خندان
و گزیده سر کلی باغ بهشتیت	کلی مارا بندی نام نشیت
که بودی فارسی یا تاریش نام	کرای کل خواستی در موشام
چنان غفلت دندی درری و دم	شده معلوم نام غان و بوم
دهد بود و ماند و از تنالی	که این کل چنین باشد کسالی

صفت خوبان بهند و رجانه بر خوبان دیگر

بریک موش صد ملک چنان	تبا نند رانیت عین آید
که اغلب تیر و چشمه و تیرج	جکیرم نام بغایه خلع
جو کلهای خراپان کتلی بو	جوا و آری سپید و سنج راری
که زینان نیز ناید لاله و بس	و گریزی خیر از روم و از پوس
که زینان روم خورد کانون فرج	سپید و سنج همچو کبک سنج
منعل رانیم و پنی خود و پنی	خطای تک چشم و پست منی
حق را خود ملک خندان باشد	لب تا تا رخ و خندان باشد
بخیر نامی رانیم و پنی ندرند	سم قندی و سنج از قند هارند
بهنری نیز ند جو سپه و آرا	اگر چه پشته نند و پستان آرا
بطف ز لاله و پنهان کوثر	ولی بسیار باشد بهر دهر



باز پانزده نبر فام است نه نبر علی ملک چون گشت نبر نه بون طایس بی دنیا گشته سپه که رنگ مند و پستان پست کندم کوفت میل آویزاد یکی کندم بکام اندر ملک به سیر را خود بدیده چاکه است ز بدیده باید سپهره را سپهر ازین به سپهر نیکوتر رنگ نبر بر ملک نبر ما دست شست چو حرکت باز کرد و ز ابر افلاک	که صد چون سرو از آتش چلت ملک دانی و بروی تره نبر که در غوی جویا و پس پست سیاه و نبر و کندم کوفت که این قنده ز آدم گشت بنیاد رصد و صیفی بی ملک به که اندر دیده مردم هم پست سپهر عارضی کفایت بی سپهر که زیب اختران او رنگ نبر که رنگ نبر و پستان شست نیچ نبر آید از دل خاک
بهار پست ابر رنگ آرد ایام بهری ی پستانیدش ز مردم پس از فال منخ خیر چوید بر ملک نبر ازین بهتر چه مقدار	بهار نبر و ارد در جهان نام بگوید کس بهار منخ یار بهر سپهری دعا خیر کوید که از نام خضر خان دارد آثار

ندایا تاکیا با سهر رست	خضر در باغ و چشمه سهر رست
خضر خا با دو دیو لدی رانی	بهم چون خضر و آب زندگانی
نخن را پس که با گل دست پو	چپاں زو باد و پیوی سهره

صفت سهره

کنونین سهره با صند خد خوی	روم سوی سپیدی بیسای
دران باغ که بالا گفته ام باز	مادم آن مرغی دولت و شپروا
زولسکی جویدی کا مرشکل	شده زانسو کوکبایش دل
بنودی کرجه انجام و پیکش	نمودی خاک و خاراکی و پیش
شده از طره سبیل مسوش	کرمی در دشت زلا آتش
ولی پنداشتی عالی که باری	آکای می گنم در پیب فاری
خضر خانی که نورسته دختش	باب زنیکی پرورد و دختش
کلش بی آب زتاب و رونی	جگر پاره ز زکپسای نمونی
دران خرم بهار عالم افروز	بگردا و جمن شکست یک روز
خیال غمزه خو نخوا رود دل	کلش در پیش چشم و خا در دل
جو مرغانا لاسای زار می کز	دل فرغان باغ انخار می کز
زاسی کز دل عیناک نیرد	سه کلمه کز پیاں جاک نیرد
دیان نغینا از خنده می ماند	بنفشه سرفروا کند می ماند

چمن تانما کمان دید اندر کشت
 کلی که نه شکفته برد خاں
 از آن مشکین نیمی روح پرور
 جو در رفت او نیم اندر غش
 که تشنه دل او کلهای شویو
 جز آن کلهای که تیر یاوش آید
 نبویش پس که تاب نیم موی
 از آن بوی که عاشق خیر بود
 چه ماند بوی کل بابوی جانان
 در آن محراب کشت آتش کل نرد
 ازینو مانده ز کس دید و پرا
 ز خویش انسوی کرنا رانجه
 بهار زندگی کشته پیکار
 ز تنغ پد و شش لرزنده جوی
 نزاری کریم کردند اندر تنگ
 که تا بعد از زمانی دیرنی نود
 جو بوی جان و مانع رانجه کرد

بد آن گونه که پست و سر کسب
 بوی خوش جو خلق سنجان
 دماغ علویان کشته معطر
 بسینه تازه شد دیرینه غش
 که باخود داشت آتش یکبار
 دل و جان مرد و زو یاوش آید
 فرو غلطید هم راستیب بوی
 نه بوی کل که او بوی دگر بود
 که سبب از روح تنی نت جان
 کین از اینج زردی اثر کرد
 کمرقه زان غار شش آخرین خواب
 کمان هم روی و هم کلهای کینه
 ز غوت دور هم عورت از خار
 ز جان خویشش بریده امید
 ز نو مانی بران رخسار کلان
 نیم جان رک جاننش فرسود
 دگر روم و در آن کلهای تر کرد

زبانی گفت کای کل کاشکی	کیای بودی جوی تو بکشتن
که تو آنجا کنده اری من نه	کل آنجا محسبت و نارون
از آن کل کویت در حد پرتو	منی سپکین بوی قانع از دور
چه بخت است ای که تو از بخت غیب	خزنی که در گریبان کا چه چپ
چه آنجا با رسی صبحی و شامی	توانی گفت اگر کویم پای
جوابش را دهان کرکست	که آخر کرده ام هم شویم گفت
بدو گویم سران رازی که کوی	بنجویم زان سران حاجت کوی
بس که گفت شه با صند خراپی	که سر کاشی که آنجا با ریانی
بلوی از جن نادیده کامی	بصده خون لاکو و پیلای
و کرپه زرد او جان جهانم	بنوانی این خزل نیز از زبانم
زبانی فاخته با آه جانپوز	زیوز سینه این دو و جهانپوز

خزل از زبان عشق

ندانم از کجای آید این کل	که غارت میشود زان قریب کل
نیش از کد این بوی پستاید	که تاراج نهاد و پستاید
کرانسه بکند زای با و بکیر	میادیری در آن نف جو پیر
بخنانی از مرغول موسی	نقطانی نم شویش بسوس
برغیای بیرونی خاک کوشش	بکشتی کز دی کردوشش

دوم سره مرا از من بر و ام	بدین روب او غبار زلفش خام
ز آب چشم من بری بر آنکیز	بدین برا و طوف باران وزیر
بگرداگردان سپهرش تشاد	نخواسم جز همین ابرو همین باد
دلم شد شاخ شاخ از ناصبوی	ندارم زین فزونی تر یک وری
ز غار غم چه پیر و زیزم آزار	که سپت از گل خراش منغ از غار
جو غنچه دل ندیدم بهر شاخ	جو بادوی خند و جویم بهر کلاه
جو خنثی دلم با میسج شامی	نه جان پایدم و میسج کافعی
بروی بیستان گلشن بود خوش	بکلیا چشم روشن بود خوش
چه کار آید جس بی خور ووی	فرپ ابلهان شد رنگ بوی
از آن گلشن که ما را پست جای	اصد فر و پس نفروشم کیمای
اگر چه نه کلی زین جیدم	نه سر که میوه از وی بشیدم
ز می بی بهره مرغی نامرغام	که در مانند بری ناخورد و در دام
اگر در عاشقی چشمم که کرد	جراخون دلم در دیده ره کرد
اگر شد شاخ نسیم شک پاش	چه جبار و با قضا کو چنین باش
غزل از باب معشوق	
چو پر زده فاخته اینغشش قرارا	فراحم کرد در شیش بی دوارا
بیاخ ماه از قمر مای طاق	غزل را بخت کرد از راه عشاق

که می ناله چنین در گوشه باغ	که ما را تازه کرده اند از بکر دغ
مگر آن نیز چون تا در دمنده است	که زینسان ناله در دوش بکشد
بگو ای باد آن همان ما را	که حسن چند پیوسته با را
مرا خود صد جراحت پیست پنا	جز روپس میزنی دیگر تو در جان
دل مرا خود خاشی پیست کاری	تو دیگر ریشم از پیکان جباری
بجو اندر بوستان نالی بد اینوز	مگر ما را برندان چون شود روز
دلت که جگر ز تنگی شمع شمع است	براق عیش را میدان غمراست
اگر باغ روی یا لاله زاری	نیا ویزد بد اما تو خاری
توانی لغت با هر دل غم خویش	توانی ریخت با هر گل غم خویش
نه بچوس کنجی مانده همچو	ز رویت دور بلکه از خویش دور
بنام جوس پای در پیوسته	ندا غم آفتاب ما در اکت
کسی می نیند با من جز خیالت	به شما عشق را نرم با جالت
دل مرا روزی نمیست در پیش	کز پیر و دم دو دلی خویش
شده و صد روزن ای چای پندود	ز زخم غم کز روزن شود کوه
وز این روزن و صد کرد و طین	که دو دمس پیر و آید روزن
برم سر دم هزار آه نماند	کنم خون بوالعجب آتش شیر
جانم در غمت شادانم کی	که یاد من نیست هیچ از بزمی ساج

چون زندان بود مرغ قفس را	چون در گوشه خود دلفریز را
بو کنجش مشیت جاودانه	جو مادت کیر شد طاووسخانه
که دهم پست در دل خضر خاتم	میں میں نیست آخرباغ بانم
سرش بادابنری آسمانی	بود آسمان سپهر برپای
رفتن بد کو بانه محرم غیبت کرد نه احوال دورا و جدا انگشت نه در میان ایشان و رفتن بقصر لعل	
زهی کوه که نه دریا از نواد	کرامی کوهی شد آدمی را
که در دی سر و و کیتی در کشید	نه این نظر بازی بر کشیدند
بنا خوی شده در در منسوب	نه ارا فوسپس نقش چرخ ب
بگفت نیک دیدم قدم درم	جو در من نیک و بد نظاره کردم
جرا یزد پیر و خمره گرفت	کسی کمی تواند لعل و در سبقت
زبوی خوش سخن گویند زبانش	چو سپین پست ندارد دی ناس
که از تشن حکایت گوید وین	بنات ز سر را کم بوند کین
که با جانا بهر هم از زبانی	جو مشک و گل شواغ زبانی
که از غماری ایشان رس جان	نشاید شد پیاز و سیر بر جوان
زبان با هر هم باید بریدن	کسی کش خوب و پرده دریدن

بیا پد سوختن ز آتش خشی را	کز و خاری خلد در دل کپی را
زبانی گویند آتش نشانی	زمانه گوید او را مارمانی
بکوش متمران کتار ناخوش	بود مانند دم دادن در آتش

صفت کلو گفتن

کلو گویت بشایسته کاری	چش شوگر شوی کینه دباری
خوشی بمر از کتار رستیت	زبان جی چش در و شد دستیت
بسی کراکین باشد در و بر	نه دانا سیت از وی نچین سر
ملس کرسید خیزد و پیر میر	که دارد نوش و نشتر نیز
بران میل بخند و غنچه بان	که در پستان آرد ناله زان
دانی کلو گویت پوست	بلفش با دیا رب سر کر است
که پیش پند با نومی آفاق	ز حال در همی او دوش تاق
کلو گوئی که بود آکا و گوشت	سخن را با سخن زیناں گفت
جو اصحاب غرض گفته مرغیر	فراوان بخت با نوان ضحیر
صواب باشد کز و فروشن نور	بقتصر لعل پیاز دجای و حور
نماند پیکار پس آن پی	چه کردون در تر از و شتری را
اشارت کرد کاناک ملک کارنه	زمر در ابرج لعل سرنه

صفت اضطراب کردنم خضر غمزه دود ششم دوما

بغمان شه پوشیده مثال
روان سپیارد بر آتش ز طهر
نخند او کشته زانجا کار
شانه دم بود جانفشین آتش
سخن در قصه یوسف که ناکاه
مهره خون ویدد یعقوب تر کرد
جوشید او خبر جان خویش
جمال یوسفی را بسو و بر خاک
جو کرک پینجا و افتاد پیرون
کتاب بس خط برجای بگذاشت
برینه پا و سر از جای حیرت
همیشه چون الف زان حرف معلوم
چو بود از راه میدان رفته تاش
دو میدان و ارمت نمیرد نیال
دران میدان که با صید باره بوی
و پایش گشت چو کانی و دیو
رسید و سر نهید او درون کرد

روان شذر نه پروین نیال
بسوی شمش و الاشد یک سیر
که سروت راند سوی لاله زار
کتاب عاشقانرا شرح میداد
خبر کوی زلیخا آمد از راه
ز حال میت الاخرانش خبر کرد
نماند از جان خبر و هیچ پیش
زد از بر زلیخا پیرس جاک
شمس پیر اس و هم همه پیر
قلم از دست و کفش ز پای بگذاشت
ز کتب بی سر و بی پایه دست
بیانان قایم و از خویش معدوم
مان جانب فدا و اسکانش
شده سرشته به کوی بی حال
بهشت خنک جگانی و دیو
که مکرش بر گوشت رسید
بگریه پای جانان قی خون کرد

نکار خویش را زان چشم خون	خیالی پست کوی بر کف پا
پری جوں دید در پا خوشید	اجنه اند جو نیلوفه شید
روانند دانشش شوش ز شهر پاک	ز همه خورفا رخ است بر خاک
گرفت از دانش غیر که دست	ز کوب چشم اغیارش شکست
هم از چشم تر خود ز کلاش	که باز آمد ز صفا اما تباش
نموده ماند بس چشم بر خویش	بزی پای آن یمن بر خویش
نخیرت بس که پایش پاکست	میزد بوسه و زگره شیت
بران پایش چه غایت انگیزی	که از لبهای خود دم رشکی
همه تن آب گشت آن شه مهر	بران پانیزه آب ز دید چه
ز می که کمانش آید جوید	کیا از چشمه خورشید شوید
صنم هم روی نه نساود	کشادی ز آب چشمش روی او
بردی خود ز کوه خسته سی	رزویش بهر جبران نشسته
شده محل گشای لرزنده جوں	که هم دوران مخالف بود و هم
شبان چشمه خورشید با	نه از دوری نه از دورانی نگاه
جواب آن نایش رخش	که مویی بکینده زان میانش

ذکر نیک مور دادند خضر خان به دوله ات در

بسی نچه برید از قهر جوں قهر	جای بر دایان یوانه ز پهر
-----------------------------	--------------------------

سوی برید موی شیش از آن وی بود او دل خلاصش کی بود کی نمی در سر رود موخو و چه پست ز بس بد ز زینان یای کار ی کنی گشت چش نه زبانی دلم برتیت از آن پای کی پس را کی کی بر لعل چش جواز انبکری یاد آری ز من	نه جای برید چن سر موی کسی کا بخت در موی دل وی کسی کو را سر یار غریزیت بس آن مودا و در دست کش باری ز به خاطر شوریده جانی بباری زین شبد کنکری و کر خواهد دل زان بچند از آن دامت کم موی شستن
از آن موی شش در لب پست سری موی نمایند اندر شش ز بهر شش هم زان پرین بافت جواب را که بار و در شب تار که ای تار موی جان خست کنند عقل و دست او ز جانی که بر یک موی تو صد سر خدا به افکنده و بهیدی رسپن	پری پیکر جوید آن موی برت ز بان شش همچو موی مانده شش بس از وی که موی شش زبانی بر آن سو کرد لختی که زار شاه آسمی در کف کرد بخت ز تو سر موی دل ز جانی چین موی بریدن چون لاف روا باشد که سپیکر جمی را

که سر جانی به بندم در یکی موی	مرا باید د و صد جان فاجوی
یکی جان خند آوریم اورا	بها صد جانیت چون سر تار مورا
که با صد سپید بندش بود	ولی با نام جان بوانه نشت
که ز پنجره زار آن جان پاکست	اگر چه موی تو بند هلاکست
چه داند و دلی زیکونه بندی	ولیکر جان من سپیدی
جای بد هم تبار موی تو تن	جانی غم نمی کر تو بدین تن
شش لایه جواب پیر	چونین من در خواهی کربسیا

ذکر انگشترین وادمن خضر خانم دولوانی را

کشید و داد و انگشتریش	بصد هزار دویست نازیش
بماند از حیرت آن خاتم دین	چو خاتم بر کشید او مایه ناز
که ای دست سزای خاتم هم	برای گفت چون میداو خاتم
چو کلین کلین بر خاتم ز ر	بر او رنگ شنی جا باد و در جور
بماند اندر دهاش انگشت راست	چو آن خاتم بدست شش پست
جای در دست چون انگشتریت	بدست از جرح غیر در نکینیت
قضا بروی نوشته کما جابید	کلین دولت نشان چو جابید
شب معراج پسته ما و نودا	دل که مو سپید جاتم کرد و داد
نه نوشته بر دهنش خورشید	بود سر خند جای طعن جابید

بکیر از ناقضی لاف کالی
 بهدی که رضا باشد در نیت
 ولیک انکسری خد شاید
 بس اندر دست تو چون آشنای
 و کر کویم که این دو شکل تدویر
 ثبات میدهد از عالم حق
 و کر این بر دست اندر نمانی
 که عالم بی تو کر خلد برین است
 و کر زان وادست زین خیالی
 کند از وی بوی پس نمانم
 بوی که این انکسرتین
 اگر چه پیک چون مر جانی باشد
 کجا جوی این دهان کسرتین است
 ولیکن بخت بخوشی نیست
 برین امید جانم میشود شاد
 جوهر دویا و کار مدد بانی
 دواع یکدیگر کردند کریا

ببا کوشش را بخت دهلی
 و هم انکشت با انکسرت
 ز انکسرتم و فاداری نیاید
 و فاداری نیم بر پوفای
 دو عالم و انکه بخت را بشاید
 که یابی بر دو عالم و بی مطلق
 از ان کسرتین وادست کرانی
 مرا چون حلقه انکسرت نیست
 که دار و از دهان من مشای
 همین انکسرتین جای دمانم
 بدلداری زان علم این یکین
 مثال کالبد جویان باشد
 که انجا موم انجا انکسرت
 میان انکسرت و موم پوپت
 کران موم آیدت این یکین
 رسانیدند یکدیگر نمانی
 بطوفان سر و دوعوی سر و دویا

شتابان کشت آینه ماه را مه	وزین سو باز گشته ممدی عهد
پری چون بر پرید و رفح بباد	پیلان زاده را دیوانگی داد
توانی داشت چون فرج شد	که باز آرد سیلماں و انوشیرو
و لیکر بن سیلماں بود بر جای	تعمیم سیلماں کشت از ان رای
بنزل کا خود شد با دل تنگ	خج چون کل نخون دید کلنگ
ز دلشکی نوپازان طلب کرد	انوا هائی لش تنگ لب کرد
غم دل نین غزل بانا نشزار	بطر ب وادنا آرد بختار

غزل از زبانه عاشق

حال صحبت یاران دلجی	غینت داشت باید از هر سوی
که گردون کرجه چشم آمد سر لای	دو مردم دید نتواند بچای
ز شمشیری که بر بالاکشیت	بسایونه با کرم بر پیت
کجا دوغنجی با سم کرو روی	که سر میک را نران نکلیدی
چو پی سپته ده کل بر کی شاخ	که سر میک جانی یک کینه کاخ
پیک رشته شود صد در فرام	ولی در رشته کی مانند با تم
نمیدانم که دوران دعا باز	جدا شوند و بر دهر هم باز
جدایی کرجه آمد جانکداری	بود و شوار تر در غنچه بازی
زمر تا رفت سرور استیم	نخون یکدم شد شک استیم

مراکز من خون آسخت باخون	جداوار نه آخر خون بود خون
در آن برجی که او شده صفا	سپردم دود دل را پرده دار
ز دم موجی ز چشم خون چکیده	که قصه شعل شد از خون
بکای با دکت آتین نعل پست	رست که که بران کلمات علیست
بقصر نعل آن دلخواه بنیست	شفق چو نیست و روی ماه نیست
بکای ای حسیل دیده من	رخ خوب تو باغ دیده من
بقصری که تو فرخ شد دروهم	دل و جانم سما نجا پاخت آرام
چو گل چینی مثبت را یکا ترا	کم از بوی کلی میسایکا ترا
ببارعیش من که شد خزان	ترا سر روز با دوانو خوابی
غزل ز زبان مستون	
عطار روز از زبان شمس انور	چو بنمود این منور و کمینگر
بیایخ زمره نیز از پرده خویش	کشاد این را زجون پرده و چرخ
پای ای نوش واری دل من	ز تو صد تنگی غم حاصل من
مرا نجا از مهر تو آمد برویم	نیار و تاب اگر با باد کویم
من شبای همچو که در پیش	فراقی با نزار اندوه در پیش
بسی دیوار غم غمخوار مانده	تنی خن صورت دیوار مانده
خیالت نفس بندی کسپاوه	کرفته پشه شاپور و نرمانده

کمی نقش زخونل بر آرد	کمی در جان پیکیم نگارد
درو کجی که شب بکر نیم از جیب	هر اسوزنده بنو و بخرشت
کسی چون شمع با سپوزم نیازد	که هم میسوزد و هم میگذارد
کمی سوزم جو شمع از سوز دانی	کمی افسانه کوم با جبرانی
ز سوز دل جو خرم برزند بوش	ترا خواهم کنم عدا فراتوش
ولیک جویی پیوسته بانو	با پیان جوی روی ز سینه پرو
ز تو خوں کریم و با خویش نالم	شکایا ز تو و از خویش نالم
چونک آید ز شهابی سید	بر آرم از جگر آبی جگر سوز
ندام از تو این رنج ابد را	دعای بد کنم شب را و خود را
دعای کریمت جان کریمت	همه شب کیم و دل کوید آیس
ز غم بر حال خود خندم نه بر تو	کنه بخت خود بندم نه بر تو
ز چشم خویش سحر آموزم نگاه	پنسون جگر خوانم کا و پگاه
بنار خویش بزم خون حدیث	دعا سویت و مم و افسوس بخی
که آمد آفتاب بس بر بزدی	چه جبار و با سپهر لاجوردی
هر ابا زندگی کر کم شده امید	ترا خواهم بدولت عمر جاوید
هر اگر دوس سهر ارداو بر باد	خضر خان را بر سر پیزی بعباد

و اقبال علی مناجات پشتر الغنم راجعت

خضر خانم در وصیت ایشان کو

پیدا و تمایست اندر پرده پند	نیک کنی مگر از نیند و حیب
سری کو خواست شمع جانی	تولد یابد از صاحب قرانی
دری کز روشنی کرد جهانگیر	شود پید از آسپهان کیر
ز بر جبر او که در بندیت	کز نیاں در بند ی اجمدیت
شعاع مهر کیر از زهر پست	که این آفاق کیر آن در پست
بسی پست از جلال و نیر و نیر	که در برج شرف زرد و بکینیر
ولی من که سری را می کنم یاد	که از روی کج شناسی کرد و یاد
سزای تحت اگر فرزند شایست	هم از ممد آب کیستی بنیاد
دود دولت دارد آن کتی خدایت	که یزدانش ده شایسته فرزند
یکی او کویت خود آسای	و کردار و خلف و زور و شای
ز بی بپسان و شد را جمالی	که باشد چون خضر خانیش مالی
جواب نام آلی شاد را گفت	که آن در بیعت و راکت و خفت
اشارت کرد و مادر کوشن در سر	پار ایند یک پیر کشور و شهر
که بر پست در کار شن مانده	ببخش آمد خزان بر سر نهانده
جنان در نعمت شاد و شاد قی	که در قصه آمد این دیز و شای

صفت قبایقه

بگرداگرد قصر پادشاهی
جنان از قبا ی کاروان
بجنگ و قبه حیران قسب جنج
در اطللس خج و قبه پیش تاس
مصع پردها چون جنج از انجم
بروز و وزی مهر زار بکینند
مران کله که بر کرد پست انرا
کشید و تا بگردون پایه بانها
و خوشتر شید همچو پری و حور
به دیوار نقش کرده پرگاه
رسیده صورت قبه بر انجم
فرس کوی که در خواهد دیدن
به جانب که مردم بزمینت
زبس شایع که خفت اند خرم
نشسته کین افغان ده بران
فغان است چون شیر فلک
مان نمره که شد تا جنج کردان

براه قبا از تاسی
شده چون روی دریا زوایل
برابر مرد و چون بعد از انکج
خود دیگر قبا بر جنج اطللس
شده انجم دران در و کدکم
نظر با صده تعب و دخته تنه
شده اسپه ابرهای آسمان
خرد پوشیده عیب آسمانها
بشا دروان عصمت مانده پیر
فلک حیران شده چون نقش بوی
درون چشم انجم کشته مردم
پری کوی که بر خواهد پریدن
همه بر فرش و پاهای چینفت
زین را کین ندید الا که در خواست
ز سر تا پاهای شکم هم تنی گاه
جو جرم کا کرده نمره شیه
پنجاهار غوغا شیه مردان

دو دلیک کدیان نه فتح	جوان نه شود و ز نیکوین سطح
ز باج پس و او کدای کچام	دانه تپس نچه ز بر خام
بسی موز و جربک گفته در پوست	نرماده بهم جون و پست بادو
که گشته شهر پلان شهر نیردان	نرمه سوخا پ غفل از این
جوباکان رعد و زش بق در	دیل در بکانت و زش شین
بلند اوزه خانه خایه	جوانه ویت کاسه لایالی
وصفت مختصر بازی	
ز پنج برده و شش شیرین شیر	بازی صلاح اسب و شیر
دو کرده موز و میاج بج اینان	شده و تیغ رانی تن و زمان
پکس پراں دو نیم کرده سلف	بج نهای جون پرکس صفت
معلق زن بخت نوبتی	بر او از اول و پیلج کار
برون نکلده و سر از پرده	مران بازی که بوده آسمانرا
جهانرا اوده بازی رست که	سپه نوبت العجب از حق پرده
شده کشته بهم جیج و وار	بکوش و از بازیان بر سر و وار
گلر نقطه نی حلقه توان دید	نظره هر یک آن دوران آید
جو دلهای کسو از در شکنا	پس بازیان ببالای رینیا
که خود بارشته جان کرده بازی	نه با آن خیل چان کرده بازی

ز دست بولعجب کوی پیکر	بپاس کرد مهره تو پس میر
ز بس کاس کوی بروی آشکر	پهر از پیم دندان خنده کم کرد
فرود برد به شمعیت جوی آب	جو پستی کی نوشه شر آب
بر منی تیرکز لک را فرود	جواب کز ره پنی خورده مرد
ز لعب مرکبان طغلا غازی	بپشت باد جوی کل کرد بازی
جنان نغز و جگر کرات	جوسل از روزن و آتش ز سپول
نموده جهره بازان کوه کون بود	کسی خود را پری کرد و کوی دیو
ز دهر آموخته کویا دور کنی	کسی روی نماید کاه و رکنی

وصفت مرامیر پاپس

بر لیل آویسم نیست هم مرد	که در نه نغمه سم جان او هم بد
ترغم زمره را آواز میباید	نوا جان می رود و با نسیه
بر ششم بر بوا برده نوارا	کنند افکنده و مرغان سوارا
جوشا و پیاز با جگشت زینک	بزرگ پسته صبا زمره و ریا
ز یک قش شده و موزانیت	دگر پاشایش بی موزن کشت
دک موزم هم بسته و دوشین	تو کوی کز سر رک رسته و دوشین
سحقش پای کشته خلق حلقوم	هر دنگی کار غوغا پیاز داروم
سیاه و زرشاخ طره پانی	که رسته را بنوی خیر رانی

دندان زو را خود حصصش

میان پشیا پسته کردان

چو بر کف کرده دفتن این

ز ابرشیم نو با یک زاده

کند و جنگ و بر بطریقش

چو رود و بر بطا و داده پروان

سلاکو کاسه طنبو رحایی

کمان سراز که وی خوشین

یکی تخم که و پیا زنده بر کشت

برسم مند و کونا کون مر امیر

الا اول را رکن اندام پروان

عجب بین که که و بز و نهاده

و کرسا ز و بر بنی نام او تال

دور و پس پی که رو با روی در

کشیده و نبل سندی فغانی

عجب زی و از کیمن نه انموده

ز زمره بر و پس سندی و ان نوش

حصار جوب و صحرای کشتیش

عجب باشد حصار دست کردان

بناش کرده و حک روی تری

پد رجون خود خلف با یک زاده

که پست او سر زک و این خوش

بطی می کرده و مردم که یه خون

بغایت کاسه پر لیک خالی

فرو و عطیده بی می پست و مجبور

که و خالی و خلقی از که دست

بجای نیا پسته اشکال از نیم ویر

که و بر پشت و در کما کشته چن

ولی از شتم خلقی خون کشاده

بر انشت پری رویا و قبال

چو دفت و پاریسی میز ان بهر

شده و نبل زنش چون بر جانی

لبش تی و و من خندان نموده

شده و میخ ترکی کو فراموش

پری رویان سنجی دوی ساز	ز لب کرده در دیوانگی باز
لباس یو کیرش شک دام	پری را پاییه بگرفته در اندام
بریشم پوش بعضی بریان وی	بابریشم درون رفته جوشی
گرفته جوش پالاقال در پست	نماز می کر سر و خویش
سر و دکلش زلبای خوبان	شتابان سی کردون پای کمان
برهنه جسته خوبان همه اهان	نسا ده پای بر بالای آواز
پرنده همچو طایر و پیا و الا	معلق ز کبوتر پیا و بیلا
بیشتر فشان کشته فلک پای	بکاه رقص هزار از زمین پای
همه سکین لاس سیم سینه	دوخ در مهر و دود بر کس مکنه
بخویر حریفان زخمه و جک	لب انداختی فخره و جنگ
بسی در پستی افکنده زیانها	بسی تاراج کرده خان مانها
کمی فتن بصد ناز آمد پیش	به کامی نمر اراک اسکنه پیش
شمارکانی یکی صد سپه نیفته	جو غم دارد و مراد دید گفته
نوازش زیر لب تا پست کیرد	کرشمه در دهن کس تا میرد
به چشمک دگر کشته جوانی	به خنده زدن بر بود جوانی
ز حال جوش شبه بر دوح مجا	پیک کج نهاده و نوح صد جان

ز ابرو پاک شده قربان جانها
 ز ابرو پاکان گشت تنیسو
 دو کیسو کرد هر یک پنجه کرده
 خیال نقش در جان ماران
 کشتی در شبش شش رطل نیا
 ربوده خواب پیدار ان پیکار
 حجاب داده ابرو را پیغام
 و منها جی پنجه کای کفست
 ز غما جی بل سیب کینه
 زلف نخنده تا پادام شان
 عرق کز روی مرطاب ریخت
 بهی فتن سر پوشش شفق خام
 ازینسو داده دل را پیور بوده
 بخیزانماره خوابان روی
 بهر جا بختی سپهر فکنده
 ز رخمر کرده سپت و پست
 تنی مترقبه کشتی ز عا به

دو کان نخنده بر قربان کانا
 بران باب کند اکفن و کیسو
 جو مار کرده صندل چخ خورده
 جوشام اند خیال روزه داران
 جویب کج نشین کج حریفان
 ز چشم نیم خواب نیم پیدار
 اجازت داده لبها را پشنام
 کبی در پست کای کفست
 نه جویب و رنگ ابرصونه
 بران پادام بسته مایق
 کرشمی حلیه و نماز میرخت
 شفق را نیم دوری کرده باشم
 ازینسو کشته جان انسود
 و کر نظامه ما نیز از نیمه پیوی
 کرده بهر کرده از ز فکنده
 یکی گشته شده او دیگر نیست
 پرند کنگه چون در حشر نامه

ز بس سینه که بر سینه نشسته	بدشواری نفس از سینه برشته
فراز قبا از ابل پر سینه	شده آواز قرآن آسمان خیز
بجانهای وادوی فشانده	کتاب صطفی بی لمس خوانده
بناشای شیرین شکر بار	خزشته چون یک شکر شکر فنا
په پیال آن پناز شادی پنا کرد	که کج نفعت کرد و آن باز کرد
جوشده عالم همه در یور و یور	کلا و قبا باده زد آسپ
اشارت شده در کمال چشم	شمارند اختیاری را به تقویم
فکای پنهان که شوراد و افلاک	بود صفیری بروی تخمه خاک
نماز پرسم اختیاری پیش رفت	که بر پشته اتران با خوشی رفت
بدین طالع که خواهم کفشت باز	شده اقبال این طرب را کار برد
چو روز از طالع دور است آبا	مردوده در از در جک برو باد

وصفت شمار پیال

شمار پیال داده از طرب به	میان ذوق بی پایان دل شته
کشاده کویم این تاریخ بجه	پیال با نژده از بجه متفقه
بروز جارش بنده دوست	ز روزه خلق اندر بتمیز نیست
تقریر قوس جا و ز خواست که	کمان خدمتی را را است کرده
عطار رو باز حل در جوی سم	جوسند و بر سر پیر در شیت

ونب کو هم پی ایشان گرفته
 کند تا بنمای خاک را تر
 بمای زمره اندر زیر کشته
 گرفته برده را بر چسپ در پیش
 شورانده آتش میخ باری
 پیچاوت را پس را خشمیده یا
 تی مانده بسی برج و کیر راج
 جو زنیان شده شمار آسمانی
 شده شهزاده پس الحق که جاوید
 برآمد بر کیت شده پر جوش
 جنان شده با کاف بزم اندر پوی
 روان پیش بر آتش خیر و انشا
 چرخه تیغنا چون برق درین
 عمارت های زیرین کوهر آموذ
 بگردش تیغ و خنجر رسیده
 نوکویی گردش از تیغ کشیده
 طبقهای ز رویا قوت کلان

دم تر جمود ویش گرفته
 بدلاؤ افند کرده و شبنم خور
 برو و خشک مای گیر کشته
 که بر پستان برو قربان ویش
 میا کرده از پروی ناری
 نشاند بر سپهر رخ پای
 که پر کوهر کند پستان بک
 بفتح تر ز ماں کا مانی
 جبارا باد چون تانیده خویته
 جنان کرد و روا و شدخ پیش
 که گفته اتران الحسانه
 جو کل های پیاده در ره باد
 بطیبه اقباب از عطیست
 بلغم حنج را کرده زانود
 رجشتم از یولاد بسته
 بگرد لاله سو پنهان مید
 جو روی عاشقان مکر میخون

زمین زیر لوی خطر ناک
بر اینسان کایزدش یاری
بر آب و سپدره و طوطی نمانش
فلک حیران ز پایش نشاند
بدور حلقهای اسپهانی
تبرقیان بخان کاقبال سجده
جنان صد آتش سحر سپاس
مبتداری که ملک را بود نقد
نثار افکن سپید دایه و گنا
بر کس پدید دادند از حیران
جو پیم خیر کار پادشاهان
باین که آتش شد سرافراز
نشسته بود پیران پیوسته
جو در صدر بزرگان مجروح
جو تنگ آمد زنده و درونی
خیال یار خود را داشت پیش
برون ز بخت شاکست پارس

تو کوی زالد باریت بر خاک
با یوان الجانی نه درآمد
نشت اندامیان جابر باش
کش سپیده که ثابت نشاند
ملک در خواندن سجده
نشیند اهل قبال از جبهه
جنانی در معنی رخت از صدر
بهم پست آفتاب و ماه و عقد
ز خرمبای کوه شک شده
خواجه مهر و محصول مدای
بهر شد بر ما و نیک خواهان
بد و لکاه و خود شد هم برانبار
درون با در و دغ و درون
درون پر آتش پیران ز رانده
جلو تخته شد با اشک خونی
درین سپه و زل کیفیت باویش
میدون جوی زرد در آتش که در آتش

در صفت فراغت

فراغ عیش و برک شادمانی	مقاع خوشدلی و کافرانی
نشاط و خرمی را یکسان	که جویند و بیارودید و رجواب
کشاده آسمان درهای روی	جنان بخت در عالم فروزی
بزرگان شغل جوئی پس بستم	پس لطیف خاک رو بپستم
همه سر برین پی که بستم	همه رو با خاک انجا که شستم
اگر خاتم غلامی را سوختن پیش	رسم سجده کنان اقبال پیش
جو کردم جاگر یکا رفقای	دو دق از سر و پناخته پای
ز دولت هر کجی و صفت پر	میگذاشته پیر و از صف تیر
جسود این جلد چون را نیست	دل یواند در فرمان نیست
خیال زدن من پروردگشته	دل آواره و جان برده گشته
ز دلندی که کاس نیست مشکل	بدلندی و کشتایدم دل
نه سردی که با او از کیم	نه سردی که در دشمنان کیم
پناه و خطب صد ماه پاره	یکی در دل نمی گنجد جاره
مزارم بنده با لاف جویند	یکی و لب من نیو و جود پند
مزاران شربت نذر کام جانم	نرا و شربت که من از نذر نام
همه شب بر تنم جار پست مرمو	میگذاشت قائم زیر پیلو

جوشنی از خورم که نه از جود	جوخام ورتنه پهلوی به پشجانب
دل هر کس بجایم بدل وین	همه کس با من و من ماند یکس
همه دلجویی کشته درین غم	دل گم گشته راجوید و مرهم
ندامت کجا انجامد این کار	خدا یا صبر و آرامی پدید آرد
جور نیسان در دیار دل براند	از رسم پیش خویش این غم فرو راند

کدر کس ای صبا سوی که دانی	بگو از من بران روی که دانی
که ای بریده از ویرینه بپونند	بنار و نعت تو گشته خورشید
ترا خوش باد با سعدم شپیت	مرا از دولت در غم شپیت
جو با سعدم نشینی شاه و خرم	دی یا آرد از در ماند و خرم
جو در سر دین آری در خوش	مکن نین کاه برک خود در خوش
بشایدی خب تو با هم سر خوش	حوالت کس بجانی من غم خوش
تو شبها باش با یار آرمیده	که من پس تو میدارم به دیده
من سر شب به دیده در فانی	بس است این از تو و ز من پانی
اگر من دور ماندم از جلال	خوشتم نیز از کر مهای خیال
تو به نام اگر ناری پیادم	من ماند دل هم از نام تو شادم
و در صد رفته از جورت بجایست	بجان تو که مدد دل جایست

مزارم که زمین تنگ آید چنگ	که تنگ آید همه کس دل تنگ
و در از من دل که وقت نیست گل	ز غم کسان بکشد و جگر را دل
جفا های که می آید ز تقدیر	چون شایسته آید جفا بدیر
جافا و از غفلت بر آدمی نر	که نه با و اندر آن کردن جافا و
اگر چنگ فقیر پشت مری	از آن تنگی جفا چو نیست زوری
جوبادی شیشه را بر باد زجای	پستاد را کجاست بود پای
بر شندی می گزید و تخم از پیش	غنا سبخت چون هم از خویش
ز دولت پای اندازد برقی	نیخت لنگر باد دولت که زود
نیارده دولت چون باد ازین خن	تو دولت را که مار یا دوس

در صفت جوانی

چو گل در جلوه ناز آمد از شاخ	کشاد از کشته تر کشیم گستاخ
مدامی شد و آفتاب از جانی	نهر او را نشاد و کامرانی
نیم صبح چون مشاطه بر کار	ز یو و بس جوان کزار
بسیخ و بفر نور و ز طرب زای	ع و پیا چمن را بیکر آرای
مبار از لاله و سوری بگلشن	مناسب همه بیای هر و سپین

بروی باغ باران بهاری	بر پشته و دریا بهاری
در کف سبز تر شاخ گلون سر	جواروی بنان در و پسته
بصه گلگون به باغ آراسته روی	بگل پیوه و پسته تافته روی
خوانان چرخ باں سحاب	کشا و جنبهای بسته راه
نقش پای خوبان کپیست	طفا و چشم خود را بر زمین پست
تبی کو پیوی پستان ای کرده	میان شبنم نرگس جای کرده
ز غنچه لب که بکشا و دم شک	شده از بوی تر جوی ناز شک
بنغمه بلبل و قمری خروشان	سر افکن شده سر سوسن پش
زمرغان که گشته از غنای	لنی آمد صبار از زمین پای
درین ایام کرده خستیا ری	که نه شنید کلی با نو بهاری
چو شب بید را که پست از روز بید	فلک را دور بر کف جام شید
نه ذوالقعدة در ذی قعدة پست	جوامی در کشید از نیمه پست
شب غم و پشیمانی با دوش	سماں پیالی که رفته بزیادش
پس باوت برده در راه نرنگا	قراں سپید کرده زمره باماه
بهر تیغ شرف خورشید را هم	شده میخ و در خجک بر کم
برج تور عم نیک انقروی را	عطارد چغت کشته شمری را
دنب در جدی کیوان هم دران	برج ماه جدی آراسته و ج

ز شب یکپاسی ساعت زهره را که شاه آمد بشکوی معنر	نه ز سره شرف چون سپهر وزان در ناف شد شکو معطر
سیر بر سر بیج ماه برده نموده گری بر کوسین فرش	مشن خورشید را از راه برده که بود آتم سر و هم پای عیش
بران گری نشست از بیم تنها چنان در بارش آمد که سرود	جورج آفتاب صبحگاهان که گردون خوابست تا دگر کند پر
ز کوه نازنین نراته پای که های که مر یکت را ز امید	شد اندر آبله پای که پای اصد خون جگر پرورده خوشید
قاده سر طرف بی قیمت و خوا همی بارید سیارات پر نور	جواب چشم عاشق بر در یار که ابر پیش نه شد ناکمان دور
مشاط پرده را از پیش برداشت پدید آمد می کانه رنط ز	پساره آفتاب از پیش برداشت دل به پاره شد زان پاره پاره
نموده جلوه چون بر صحن توپس بران پیاچه سنج لایزالی	بیس و پیاچه چو راں فرو پس نوشته استی فخنه خالی
رج منکاه به پستان کپته دوزاقش شک چین از خون	بلب باند از غریبستان کپته دو لعلش تو اماں از شیه فنه

راز ماه پاره

دو چشم شوخ نه خسته نه پیدار	غلط کردم که نه پست و نه بسیار
مبارک صبحی از رویش نمیده	کز آن صبح به دهن دریده
مکدانی به شکلی چون دل مورا	مک خندانکه در عالم قدس نور
سی سر وی جمال از رویتما	چراغ خانه و شمع شبستان
از و بکنده طایپش تبتی	مزار آینه خود را بر پشتی
دو صد فتنه وزارت را پیش	مزار آفت نیابت از پیش
کفخی می باید او چسباید	تو کوی خواست آب از کجی
بناز از شتری آن گل دیدی	گلک بغیر وختی بازش خریدی
نمانم شهرم چون لوی لالا	بگوهر غرقه چون در شریا
بمهر کمر پیرای تاج جشید	چرخ افرخته از شمع جوشیده
شد اندر جلوه چون خوشید کلا	عروس یک تن در جرداک
پند آینه مهر پاشش	بجلوه بود در خود و نمایش
ولی آینه چون در محل بود	جمال خضر خان غم البلب
بمهر شاد از خضر خان غم اندیش	خضر خان غم ولیکن با غم خویش
نه از خویش نه از خویشان خبر داد	که تن اینجا و دل جای دیگر داد
برون کل بر عروسیخ نشینید	در و نش خار سحران نشینید
دو چشمش ماه را نظاره می کرد	می دیگر دیش را پاره می کرد

لب نام و پس خانیگفت بس از جود و بر شد بر تخت که پای و کمر پر و ن شد از دج ز به صلیت را جاد و ناچار که از خیر خود کم قطره نیز در آمدند شیر از دها زور	بجان پس خیال دنیا نیگفت قرآن کردند با هم دولت و خورشید با هم ماند و دج بکا مصیبت شد صاحب کار که خلق آن محل کردی بر دیگر جوشید و از دها کایه پیوی کرد
نیروی رود اندر صید خود چه پر و ن کرد پوش کوسری یافت بماء آسمان میدا و مایه خنجر تن دل مگر پست گشت بس اندر کشتید و نازنین را جنان در پست بر و ن شست پسید چشمه را ماحی نیدار بر پیا شد کشت و مایه نیز مبارز کشته در جلا نهای هم آمدن شش فریخته	کران نیز و جان صید کند تنش که نه خورشید می یافت و درون جاد و شب آفایه ز پسته جاشی کیر شک گشت به تنگی چون قطره آب گشت صدف همه جدای بر دهان داشت ولی چشمه ز مایه تا پدید آمد که شد زان چشمه آبش انگیز به نیزه بازی و حلقه با می هم نشستند جلوه غوغا گشته

رزان در نیکرشته خیر رانی	شده در کامرانا کامرانی
در آتش بوتیمی بر دایم آ	شکافی داشت بوتیموختیما
جنان ترکشت شاخ بدین	که ز او از شاخ بسید لوتوی تر
زخوی سر بر و ن فکده جوی	شده پیک کمر تار مویی
جوامد آب و آتش را فرو	ز زنده آرد و شد محراب شد
دوش کر سو و پنجاه دکیفت	از ان سودن دمی آسودنی تا
صنم و خواب روی خنجه خاید	خضر خان سر جود دل داشت ایو
بجیت از خواب خوش خوابید	زخو شیشهش گرفته دل نیز
مان ماه خود من و دل شپه	سمان من و آب کل مرشته
جوتنگ آمد از ان فرو پس	از ان حور و از ان فرو پس
بجین رفت و مطرب طلب کرد	ز دل سوز و دل انگ سب کرد
بر و یک شعله خود کرد روشن	کز ان پر در و کشت آن بگلشن
نوازن را نام افغانی بر پا	که رو و خشک بر بطبع خورند
تو کوی بود زخو شسته	که از کهای بر بطاکشت خورند
جنان کشت این غزل را من خور باز	که مر جانب بجان شد خون آوار

در نایافتن مراد دل

فراوان دیدم اندر دوریام	نه ایچانیت لرا یافتن کام
-------------------------	--------------------------

جهان خجسته پردازی ندان
 فلک پر جوش می را چون غدا
 باماجی نخدمت نیز تقدیر
 برفت روی بخت پرستان نهاد
 چنین است آسمان ز عادت کوشش
 طرب کت در دل پیارسا نهاد
 اگر بامیت جفت من و کز جور
 بساقت کو هم در عطر پیامت
 اگر خود صورت باغ بهشت
 دلم را چون بهر و خود به کسایت
 جوسودم زهره و پروین ز عشقش
 بکلای که بنود میل جهان
 و کز کسایت بامان ترش تاب
 بعد از روز سپاه و خور و
 جود شد و دپستی در مغر و در پرتو
 نه یکدل در و دلبهره کند کم
 مریای که پیش است رویش

زمانه خروغ با بازی ندان
 که ریختم نمود و کس ندان
 باماجی دیگر بر دم جود
 غلط کردم تبرکست باقی نام
 که حلو اخواهی یکبایت نهیش
 زمره که دید میسار سپاه
 جکار آید چون خفت و دل در
 درون دل دو صد منزل جیت
 جومیل دل بسویش نیست
 مریا با سره و طوطی کجارت
 جود و رست از برم ماه قصبش
 کلونیزه آتش بدندان
 هم از یاد وی آید در و سن آه
 بنا بایست رغبت چون تو انکار
 و کز در مغر و جوش او کی شود و پست
 نه و یک دیده در کجده و دروم
 پیادی دیگر ی نیم بسویش

بلی و کرکلی در د بدل دغ	ز غنائی کند میل گل و باغ
ولی و اندامه کار دانا	که بنود روی گل چون دی جانان
پس با جارضی چپ ماند	شکر با پسته شیرین جمانه
سماں کلبرک من و جیب باد	که از کلمای دیگر نمایم یاد

غزل از زبان عاشق

چه گفتند از زبان عشق این حال	ز یار این حال پر دشت قول
الا ای آرزوی جان شتاق	که جفت و یکرانی در من طاق
مبارک باد بر تو و لبر تو	حریر باد ام تو بر بستر تو
مرا هم باد ز اقیانوس مبارک	ولیک از غیرت آسمان مبارک
ترا خوش باد شب بیا رگش	که من هم شب خوشم یکین برتش
تو با او لب بر لبانک	که من دور از تو خوانم غمتانک
هر اگر نسیای خود شکست بوی	پس پهلوی من غصه نمودی
کنون خود رشید جای پایم	کنجندی پس غصه شنیدم
جو کردی سر یکی باد بر خویش	سر من هم ممل دور از بر خویش
نمکس با چه شکل باشد این کار	تو با او خسته و من بی تو پیدار
مرا دل سویی بازوی تو بایل	ترا با دیگر بی باز و حایل
دمی این رسم زور و پیغمبر	که زیرا و سرت باز و کند زور

سری کو را ازان بازو خم آید	به باشد کردین بازو خم آید
و کرات سر ازین بازو نیست	کم از موی نه آخر مو نیست
کرز اینت جان پستندم	ز سر بفرست موی تابندم
ز شکم می تو با بوی سازم	چو شتم موی هم با بوی سازم
تو به نام اگر ناری پیارم	من مذول هم از نام تو شادم
تو با هم صحبتان را نی مرادی	فراموش گشتگان کم زیاری
چو بخشی شنار با بوی جودی	یکای نه هم آینه کم زدودی

در دو رکعت شب بخواند

مبارک و آسپاز خانه معور	کیه بار از آن کند از یکد کردور
کشاید عقد های مهر بانی	برد چو ند صحبت های جانی
دو خدم را کز آن مری که زده	دمی از هم جدا برون نیارند
خنان و را بخت کن بعد بکینه	بنام و نامه گردند و سپند
اگر نه بدقت بایبند کرد	نه چون در دی جدایی نایند کرد
و کرد در سینه که نه آتش افروز	نه همچون سوزن آتش باشد افروز
همه کس پیش رو کرد و خردار	مردوی دو پستی کرد و پدیدار
نیار ی خیس کسی باشد که گواه	ز نزدیکی ربا بیکد با گاه
کم از دزد زشت بد بود ز خاک	رو و سر گشته پیوی مهر خاک

بر نیلوفر مکر مکر مهر جاوید	فرو میر و جوینا کشت خورشید
و فاداری ز مای باید خست	که کز آب یکدم شد جدا خست
چو سوغت بزاری شکر و می	چه بادله از ویکی چه دوری
چو روغن با جلیخ از جان پذیرد	بسوزد با وی و با وی بمیرد
مرا دو کام ز پیم ز آشتن است	چو عسک آید جلالت در حد است
بدوری و و پستان را آید	بسیری کمین را سر که خوانند
ز بهر وصل کردن باره پیای	سوی پناهی بود عسک پناهی
کسی بدید که نام شوق کیست	که در دوزخ کرون ذوق کیزد
اگر تو عاشقی تشش کز آشتام	که در شربت سم کچن کشد کام
کسی کش روزیت این سینه پی	فزون باد و مرا هم باور روی
بباری چند پروں دیزم این	بهر حد حدیث خود شوم بار
چنین خواندم درین لوح نمائی	که عسک افروں بود و دل خوانی
که چون دوران خج از پرفای	فکند او سر و عاشق را جدای
شده باز از آنجا با و تنگ	بکین حجه شد چون لعل در پیک
از این پس کیل با معنی نه پی	روی و مای سپرد و دم پی
کمی شو ریده در ایوان شستی	ز خون دل ایوان نقش پستی
کمی شبانچه تنه بودی	ز پیو دای پری دیوانه بودی

نما ده روزا نو با دل تنک
 کمی پروش می بر سه نم نچیر
 زود و دل بکاز از ان کردی
 بمیداش بخاری ل به سوی
 شب و روز انده تیار باش
 و کوفتی زغم کردی بی میل
 قرا بکردی از لب می فشان
 جود کی که نقش با جلد پیوست
 کز قند بر کف آن گشت تیرا
 کمی از نشتیر بر دیده سودی
 کمی زان که هر کم شسته است
 بچسبیده همه چو پیای غیب
 نه محرم جز غم و درونی زودی
 کمی از بلی محبت من سخن اند
 صف اند صف پستار من
 عود پس نازکش کعبه بر بود
 کسی کش دل کز قفا رسوایت

ز کز یستی او آینه را زلف
 زاده خود زدی بر آسمان تیر
 زوم بران کوران ان کردی
 کھی جو کان دن کسر شت کھی
 نه دوشه دند در صحر اقرارش
 ز خون دیده راندی بر نیل
 وی از دیده فشان می لعل کانی
 زوی بر خاتم جانان بی یوس
 پید آن من پدید اورا
 نکینش را کین در فرودی
 کز قی در دهاں جوں خاتم
 بخلو تها جوں تش درونی
 نه مونس جز کجالی یا سرودی
 کمی چنانه مود و وفا خواند
 دلش هم با خیال این خود خوش
 چه پند چون شای کربود
 نه دیگر شیش از دها میت



اگر صد روی خوب آید فرا پیش	بجا باشد جو روی دلبز خوش
بباغ ارصد حسن بر پیش باشد	نه همچون کلغۀ از خوش باشد
هر اکل دامن از بیل خنبد	که هر دم بر کلی بیکر نشیند
دلکش هر دم از روی غنوت	حدیث عاشقی از وی غنوت
برینو عاشق اندر نا صوری	همش ز وی وسم وصل ضروری
وز اینوی که مرعشوق طراز	بجوش خورون درون پرده را

شب و روز از هوای دین یار	چشم خود و دم جوهر غمخوار
از این پیش که بودی هر یار	کنجیدی بسپاسی پست
در آن کلی رقم سپیاری	بجای سر درخشش شیدی
در آن دای لکش داشت پیوست	چو طغی لکش تن کرد در خوش
چو او مو را شنج و تاب دادی	ز هر کاشانه کردی وادی
منه روز و شب و چو بر دست	چو دیده طلعتی بر نور بر دست
مهر خیز ز شورا آید که خواندی	کس لیدی حال و روح آدمی
نهانی گفته بودش محرم راز	که در آن کیران شد یار و پیاز
بشاید با عود پرغ غیش است	عروپان دیگر بکشد است
که گوشه نشینان دای جانگاه	همی بود از درون کانه جهان

غم دوری بین بدش یک خوار
 یک آتش می نشاند از چشم خوار
 توان خوردن بینه و در بانی
 توان در چشم خود صد خا بد
 چراغچه ندید پس را
 غمی بود آن پر کوش را در آن
 جوش را بیت براوردی عشق
 چراغ دل به شب است بین
 نوشته با نراران داغ و دی
 دیش پیش چراغ افیانه کفقی
 حکایتی عشق اندوه کردی
 ولی خود را فریادی از ناز
 که اگر غم پر سپس می رسید کم
 هنوز از شاخ به زم بر نیت
 هنوزم بر دم مهر کانیست
 هنوزم قضا و منتهایست
 هنوزم طر ما شوریده کارند

بران غم کشت غمائی گریار
 که سپوی دیکش و شمع تیز
 که توان خوردن ریخت خراشی
 که توان یار با آغیا دیدن
 که اوکل و بهت و اوکل حسن را
 که شبهاش به شوارشی شدی
 جوهر عاشق و کیسوی مشوق
 بخواند خبرشانی قصه خویش
 بخون دیده تعجب و سبوری
 که از شمع با پروانه کفقی
 شکایتی خون الود کردی
 بنوک غمزه کفقی زلف را باز
 حکم دارم زخوی تا خورم غم
 هنوزم این بهر ره رشتیم
 هنوزم در سهرای پستیست
 هنوزم لاله در شکفت
 هنوزم غم ما شخبه گذارند

منورم بوی مرز مکرّم مست	منورم بوی مرز مکرّم مست
منورم ارواح محکم گانند	منورم ارواح محکم گانند
منورم ترکین زیر سپت است	منورم ترکین زیر سپت است
نیامد دیت آفت بر عالم	نیامد دیت آفت بر عالم
بهم بشیر تنک نباتیت	بهم بشیر تنک نباتیت
خزیدار من را با این کوی	خزیدار من را با این کوی
بمدهش با صند پناج عهد	بمدهش با صند پناج عهد
عدهش خورشید ماه پیش	عدهش خورشید ماه پیش
دگر را شن بکوهی غیرت افکار	دگر را شن بکوهی غیرت افکار
که ای زان من را کیان هم	که ای زان من را کیان هم
جوشن از رشک جانم منور	جوشن از رشک جانم منور
جودل کز تو سوزد پیون جانم	جودل کز تو سوزد پیون جانم
ز چو پی سبب چشم من باز	ز چو پی سبب چشم من باز
مرا با و احلال اندوه خوربا	مرا با و احلال اندوه خوربا
رو باشد کزین سخت ریمده	رو باشد کزین سخت ریمده
دران منکر که تو صاحب کلاسی	دران منکر که تو صاحب کلاسی
ترا که قهر ز بالای مپیت	ترا که قهر ز بالای مپیت
منورم از دیدار من دیدار گشت	
منورم شبها پیکان فشانند	
منورم زلف کافرت پرت	
نیامد بخت فتنه سحالم	
رخ نموی آب حیاتیت	
نهار در غمتی با این کوی	
هم از دانا یک من مرا همه	
خیال من و خورشید من	
ز دی پیش جفا بین ما زار	
شمنی من بلکه پلکار کپال هم	
ز شمع کوب با لین تو پیون زد	
کسی کوب با پنازد چون تو ای	
تو با منخوا به خود خفته در مار	
ز غیرت لقمه چون کوه خوردن	
تو پیان غنوشی و من خونیده	
کس من هم دارم اندر چشمتی	
مرا هم کرد مهر قهر سیت	

مرا دل ده که پندل هم تو کردی
 که از روی تو نیم رکلی از دور
 در از بوم کریمی هم بچشم
 ز کل بوی پاز آید کسی را
 بر ایدش نیاید زعفران شک
 در از روی که با صد کرد شادی
 در آن جولان که این کرد آید
 فروخت در که این خاک پست
 ولی خوش شد دلم از شک او شک
 زنی قابل ادخا که این پس
 ولی از دست بادم آه و صد آه
 خوش آن خشی که نعل تو پسندی
 فلک زین آرزوی مرو کاکی
 بنیای پیشان نشاکی
 که بوسکه عین شعله بجاند است
 همه روزش درین نقش گشتی
 بکنجش جودل و غصه بود

که به شک که مشکل هم تو کردی
 تماشا بهیم بس بود بود
 که تو عطار و موس مانی هر دو
 که بر بیل کریند کرکی را
 جوی انکوزه به یا خرمی مشک
 ششی آتاج بر سر می نمدی
 که ماه و زمره زان کاشن نیاید
 که از روی زه خورشید و دست
 هم از خون دل خود و شویش پاک
 که نعل تو پست نیر و بران پس
 که نقش بوسه می چند از آن
 زمین را عین غمت داده بودی
 هلاطم نعل بودی در تیر پیش
 کسی غدیری نمودی که عجبی
 زبانه داشت در این زبان داشت
 شب از گریه بدین پیش گشتی
 سر خاه بد و دودل سیکه

غالب نامه در پستانه دوله بخت

بنام آنکه نفس خود بر دیان	نشانده خیال مهر جریان
بنان آراست هر یک را کاش	که تهنطیس و لباس جاش
ز کاش عشق که مرده دل را	وزان پرایه ز یو رستل را
یکی را شمع وصل آرد تب فروز	یکی را ز آتش سحران دهر سوز
بحکمت که حکمش کار دانی	ز نیش بود و ز نیش بیانی
بس آن بکا و می نیش و نیش	سپاس حق کند و اندر آتش
زنی قابل آستان پر اخلاص	که بخشید از صفات خلق خاص
بس از دستان نام یکنه	که آرایه پیغدی چسبایه
ز اندوه جدای قصه رانده	بروی نامه خون دل نشانده
بنوک خانه خایده مهر خویش	بکمر ریخته پروں ز حد پیش
کدامی یار و فادار جفا کار	جفا با من غایت با و کرم یار
جفای کردیم شد نبه بکشت	وفای عمر میدانم جو بکشت
تو یاری دیگر کی گشته وفا گوش	خیالت از وفا با من هم آغوش
و فارا اگر نمیدانی شماری	پاسموز از خیال خوشیش باری
ولی با من تو کی چونند غری	که هم شای و هم فرزند شای
نزد و آید بصحت سر فراری	نزد و ادم افتد آسایش باری

شب خود را از آلودگی تو تو در خواب خوش و من در بخت مرا بستر نیلای زیر اندام نه صبح را امید روشنی نه آن بازو که با دولت گم زور جو جگران بر کشی که نبر که زور مرا از آینه رویان بر منیر مرا خود سمر مار بکین فراموش مرا پا از کند خویش در قید من اندر کج دیواری خرم غم مرا در پسته و دیوار در پیش	من و شما و فریاد بکسوز تو در جحش شرف من در ولایت تو بشمار و منی بر روی کلام نه شام را اجزای ز آشنایی نه دولت پاینده از دیرین نیارم من بر ابرو و پند کرد ترا در آینه رویان نظر تیر ترا صد سمر که کشی در شب خویش تو سر جانب کند از چید تو در مجلس شستی شاد و خرم تو در پستان گل گلزار در پیش
من اندر بزم غم نالنده چون نای شام لعل و یاقوت از دیو من آتش کم بکوشه خنجر کند من بچو پس دزدان اند مرا انجاسینه منجلد تبه	بیا که بخت منی تو چلای شارت لعل و یاقوت کزیده بوترانی در پیا بان با پاتند تو صید افکن بهر صحرای و کوه تو انجاسینه منی پکان غشبه

دل صید تو باشد کوه زاری

جو هر سو سره از کروت برد باد

جو گریه شست چشم را سپیاسی

ایایاری که من جان مت بودم

دلت جو نیست و ولد از بوج

من از مغول شتم زان طغاکاه

تو خوشتر شغلط بر دپای گلان

ترا از خواب خوش در چشم باز

تو که بگری از خوننا بر من

من در دشت دیوار تو دردم

جو جان هر لحظه در پرواز کرده

بر من دیر نبود ز آرزویت

نیم کشی که جان فرو نیست

غمت مزدور می کیس در دلا

جو شد کاویده بنیاد نمانم

جو بکشت از غمت شش نخس نالین

نکر تا جوی بود آس جان محو

بدنالت روان جانم جوداری

به باشد که خشم من کنی یاد

کنم لابد ز کروت سر نه خوی

شدی انیسال با جان دگر یار

من از غم ز دل یار بوج

نظرگاه تو با دار روی آناه

که من می عظم نیک بی تو درون

ثبت خوش با ما را است

خیالت بس بود منو آید

ترا بوی یک رشت پیوم

بستا بوی تو آرد باز کرده

که من جان بخشی بود ز بوی

تو از کشتن تصور کن که بخت

که کاو دینه این تنه را

رساند مزد و پش نشنید جانم

چه سودم باش و پایا لیل

که روا دیدن روت بود

کبی بی رویت اندرین چشم جو
 و کربلی خاک پات این چشم نمناک
 جو پناهی تو ماند اس دیده زده
 جو خواهم دور ماند از تو بستی
 ز من کمال که میدانی کجانی
 من رجا استانت انکیرم
 جو کفایتی غایتی که گفتی است
 بمقتی اندر که باشد شرطیاری
 مرا نینده که دار و پا داشت
 شیدم چشم که در درگاه جو
 که بنزد در پیش تخت انصاف تاشام
 خدمت پیش شاه پنداری
 جو عین و زرد شدن بر کشتی
 مرا طاعت که کردی سده در روز
 بسطانی شستنی بنده بر تخت
 جو شمر طعنا زنی در میان
 جو به بنده در دل شاه کرد

بها خواهم که خواهم چشم اندوی
 کبی بی آب دیدم هم بد خاک
 بکش زین چشم و منت هم بران
 بعد او دور بود زنی صیت
 که بی جان کرد و توان زندگانی
 بدین خدای کیش در خاک گیرم
 ز بندگی بریادت خواست
 مکنجند سوری و تاج واری
 خوان بنده که پیشک پا داشت
 ایاز خاص از خدمت بنای
 کز دی جای دیگر یکدم آرام
 ستاره بندگی کردی پای
 طریق بندگی بر عین سینه
 ملک شب پیش از آن کردی بخت
 شاه فزیدی قدم در بندگی بخت
 نه از اسود و نه این از بخت
 کند خواجگی که تا ه کرد

جو کردی سزده را با سر و پستان
جو میدانی که مر شرب در جزوم
ز دلشکی جانست این لنگ
کمی از لطمه کو بجم حشر و رز
کم مردم چنین در پفراری
همه شب کوششینه است کام
دی صد بار در یاد تو میرم
من ارمیرم ز بالای جبریت
و کرا را هم رویت کند خوی
مرا کونید کیناری و فریاد
جو جانم سپخت از خای جگریم
جواندیشم کنون از رخه نام
ز بازی کور باید سز زکرون
جوانم تو دل ندارم ایستادم
گرت یا و آیم و کرمایم تباد
چو آن نامه که منشور و فابود
بپایان شد بران میخ و پستان

بهر آسب بر شک این شاخ
زده روی روز و شب نیناسوم
که نالاش هم می کنجد در سیکت
کمی بر جبهه ریزم که یزد
کمی ز کوبی و که نقره کاری
بدیج بک زنی پاستی دارم
برین بی طاعتی نام تو کیرم
بر پستار کینه مرده گسرت
جو خرم صد باید رنجیت بروی
کس کرده پیروغ اسی افقاد
شدم رسو از بدنامی جگریم
که طوفان بر سر آمد کشی شام
کله را پند پست اندیشه کردن
بهر چه آید ز تو کردن نهادم
همیشه یا تو بر جان من باد
ز خون دیده بر دل ما جبر بود
که جای ریمان بند در کعبان

جگر پسته بد بای جانی سیرن الیرمای شد بامیه جوشناه او ماجرای جانفشانی نما از خوش بر دیده سرپی جو کشا و سپاوش را نظر کرد چو تر کردی ز غمنا بیانش سراسر خواند و امس کرد جاک دمی که دوش در کایه باز جواب حرف را راستیست ز مغان دم شمش قلم کرد	یکی از ریان بپیش نشانی سیر و آن صبح صادق را بشنید تو پداری که جسم مر جانیه که مردم بر سپه دادند دیده بری همه حرفش زخونیده تر کرد را که گرم کردی خشک بارش ز پهلوی فرو غلطید بر خاک دمی پوشیده را شد کار برودار خراشی داشت سر جواز دیدگاه پسای بسته از ششم و رقم کرد
جواب نامه فرستاده خضر خان به دوله	
سر نامه بنام کردکاری نخاره نقش پیران و جوانان بیارک روی صاحب جالی ولی کز زنده کی بخشه تاشش کسی کش دل اینش نیفرقت بمقصود او رساند مقبلانرا	که از عکس ز پیدیاری کنه پند مهره جویان بیاراید بیدری و پلای زبانانی نند بر سینه جانش بانه خام اگر جبا و دواں خست همی بخشه صبری پیدلانرا

پس از دیده بگر در خون شسته
 که ای آرزو از جان جفاکار
 بجانم که چه از دوری تر شست
 ولی کردم زخم نشت نش
 فرستادی بنفش پر از دود
 ز خون دیده دیدم مهر آن راز
 بعنوان دیده از خون پاک کردم
 جو آن راز نمانی بر لب آمد
 هم از دیده جراح پیش بودم
 نمی بوسیدم و دیدم و گریه
 در آن بوسیدن و پیوند شمع
 پس هر چه طفلان می بیند
 نشیت از سر رقم ز دیده نمانی
 بدان رخ از شره کشم نمک ز
 رقم کردی که در بانجی و بستان
 بی دارم بستان جمعی
 کل نور پسته ام در دیده جفاکار

عتاب است از پاسبان شسته
 جفاهای مرا از جان جفاکار
 که در دل مرد می زان در بکایت
 جبر استمائی خشم شد فراموش
 سر اسر چون من تشنه بودم
 هم از خون دیده دیدم و گریه
 نه عنوان مکه جان را جاک کردم
 با استقبال جانم بر لب آمد
 که بر دل خواستم بر دیده بودم
 نمی بودم رقم ز دیده مر بار
 لب از دیده پر اشک و لایه
 سیاه و سرخ گشت و نماند
 جو بر پهلوی شست مرده نمانی
 که تا پیوندم بر زان ز رشک تیز
 حریف لبان نماند بستان
 ولیکن کل بجم و خار در پای
 دخت نام اندر سینه نماند

پیادت جو تکم در کل نظاره
 مکر لاله جوس شد عشق شیشه
 مکر جوس من بنفشه دید موت
 اگر صد ناربت تاپست شیم
 کسی کش نارسیں باید باشد
 و کر طغه زوی کر عیش شادی
 اگر کینجر دم و کر قیاب دم
 بروی خفت و در دم دید و ربا
 نظر انچه چشم جانم اجابت
 تو کر شک آمدی در سینه شک
 ع و پیانرا جو پستوری حاجت
 در این عصه کشتم جانی
 روم بر آسوی صحر انجسیر
 ز دل کشی جو در صحر اشتابم
 ز جفت خورش جوس دور افتد کو
 بر باغی بسی آبی و سپیت
 نکین مرغ جوس را از راهتیت

کنم جوس کل کر پیان پاره پاره
 که دارد در جوس کر داغی شیشه
 که ختم شیت جوس لاف و توت
 کم از یک ناربت تاپست شیم
 ز نارنج و کر کشی و باشد
 کی و کینجر و کیقبا و دیه
 بجان تو که بایا و تو شادوم
 و لیکن ما تو ام در سینه مراد
 تن انچه و دل بر یانم اجابت
 بروی پرده نتوان کرد اسف
 حال او به که خود پستور رحا
 ز دل کشی به تنگی مانده جانی
 و لیکن از آسوی خانه خورم تیر
 که صحر اسم برین دلکش یابم
 پایانش بود جوس و دیده مور
 بهر جو آب مرغانی فرست
 نه بط خانه را کین شکستیت

ولی دل چون بجای پستی نیست
اگر زنده است چون با دوست
جسم بر سینه کور و کمیت
و کمر منواید دارم در آغوش
نشستم بادی و دل در حیات
عجب پس خواب که با کوز غم
و اگر گوی که خواب آید در غم
مکو خوابت خواب غم تمیز
بیم کراوی پیدا باشد
دو جوارست از جهان بر روی کار
یکی نادیدن رویی که خواهم
جالی کو بد لغو ای ولایت
اگر چنانی است کردی لنگور
خیالت شعبندی که استاده
کم نقش تو پیش چشم دارد
نمکس تاج پیکین است جام
چه پرسی ماجرای ناجو روی

موی سپای کرا سو دلی یافت
مکوزند آن که باغ و بوستان
جنم باشد از فردو سپست
بجای صاف در وی می کشم
پوشتم خشم و پیغم در حیات
ولی خفته ترا در خواب پیغم
بسی باشد که خواب آید غم هم
که سپست آن من از دردی نیز
و لیکن خواب غم و شو را باشد
که بر می گیرم و طاقت نیارم
و اگر رو دیدن کردی بجایم
اگر آتش بود باغ خلیفت
نماید و یوم دم که به حرکت
کمر فته پشه شاپور و سار
کنت و جان پیکین کار
که بی سیم بت با پیک نامم
که طوفان بر آید از تنوری

بر نقطه تشاخال دیدم
 پیای نامه در دوز کجایی
 ندانم زین نیم خوش که داری
 غلط کردم نه مشکلی بلکه خونی
 زجای کامی انجای بخت
 زجای کسیت این رازی که در بخت
 جز ناخوش روزگار بود روی
 من ندانم جانم دم اندم
 در آن جان دادم دل بجانم
 جو رفت و باز گشتم برانپای
 همان دل با منیت او در اندل
 و هم در دم در و سینه او
 اگر تک آید از تنگی جای
 درین دل یا تو باشی یا ریا تو
 جو شد رو و عاشق زین ترانه

بیان نقطه در جانش شیدم
 که پنم در تو حرف زاشیدی
 که ناف شک یا شاخ زبانی
 که چپته از دل یا برونی
 بگو با چشم کو پای تو بخت
 ز سو کیت این ساز که در بخت
 که رفت از من جان و رفتی
 که بود آن سدم در پرش غم
 که دل دادم نبود او بلکه جانم
 تو پنداری دلم داد و پست جان
 جویا کشت به جان میان دل
 که اینجا جونی ای سر بایه ناز
 ای جازت ده که جان پر پیما
 فراموشی تو انم دید با تو
 جواب از رو و دیگر شد روانه

بایع از لب معشوق

مبارک نامه کامد ریاری

که بخشد پهری را قهری

کنده تازه و فای های نمانی	دهم یاد از وفا داران جانی
رسیده اشب بجز من متلای	زبان همه کلک کف فای
عقابی را که از من کرد پرواز	جوانی بود که مد سوی من باز
دل که با جرای را زینچ اند	غیبا غم مقابل باز میخواند
بر خط بود و دود و آتش آکنیز	نه حرف پنهان شد تیر
بخواندن که جراحان تعلیمت	بنویز آن خواندن جان تعلیمت
جوان مرغی که باشد آتش شام	کز آتش خورشید شیرین بکام
من این دود آتش خیز ازین بس	من این شعلای تیز ازین بس
دل بی سوز اگر خوش و کینه منی است	بروز اهل وفا هر لحظه غنیت
جوان از شعله زنده است ارجه دانی	که پیش رخسار آب زندگانی
دل عاشق ز دود دل زید خوش	جوان شمع که جانشیت آتش
در آید اگر کین آتش فروزم	و کرسوزم را کس تا بسوزم
درین سوز ارجه جان دل باقی	رضای و پستان سوز کرائی
جفا دیدم ارجه عشق بازی	و فدا نمودم در عشق بازی
کنون که مرده خواهد یا زگر کین	پذیرفتم بجای ادا خواهد کین
جفا و مهر هر دو از سوی یار است	چو می یارم مرا با نه بکار است
من و خون دل این نامه درد	کارم هر دوش بر جبهه زرد

درین ماه جو نام خضر خاست

جو زین نام کم کر نیر و صبر و اس

ز ماه است ایکن خود و لغوی جاست

همین ماه فیس و صبر و اس

در شب تیره ظلمات مناجات کردیم و دلبران

شب جون سینه عشاق پر دو

کلفت و دوی زو و زخ و ام کرد

اگر چه در صبر خفته احسنم

سیاهی بس که پسته و یل جاوید

رسیده ابری از دریا می اندو

سرمه آفاق ز این تیره و تار

شده چون پر زخ این نیکو تن

زین ظلمت که پر و سگ تنگ

جنان مانده سپهر از رقص راه

بمانده در زمین خورشید انور

ز بشم انجم افاده هم از شام

ز تاریکی جو جانهای غم اندوه

سیر شده ز آب غم شب نام کرد

در آن ظلمات هایل کرده رده کم

کر زین شب پرده هم سپیدی شده

شده پیش دل در مانده کال کوه

که ز غبار پنجهان رخنه مار

شبی چون برده هر سو بوم زده

عبر و کشته و نداشت سیر کین

که پیشش کو میا دریا سپتیا جا

عبرک خویش کرده خاک بر سر

مباریکه چون بر وسیه فام

جهان صبح از حد عالم گذشته
عالم بر سیه در کرد افاق

که از روز قیامت هم گذشته
حکام بجهنم و جهنم عشاق

صفت چندی شب یحیرانه و شفیق آوردن بزرگان
چند

شب یحیران بغیا کی پیش
فرمانده بسو و استملای
پرستاران بگردش نهی جمعی
ز جیش کش تیار گشته تازی
جراحی را که هم ز سوزش فرو
رخ از خونابه دل پیش می کرد
نه از دل صبر کار و تاب داری
ز تخی غم گشته جهان تلخ
شفق را و هلاش در دوا و
ببارش از خزان بجز در کرد
ز تری ز کیش بخوا گشته
دو تا گشته ز غم سرور و نش
کسی بیل نخل بر خاک میزد

و دل را بی خاک افتاده پیش
جو مری در آبی از دای
وی اندر سوزش تنای جمعی
قیامت کرده و بسیار دای
بهم می گشت و باز از دای
ز بخت خود کله با خویش می کرد
نه در تن دل که پیاز و تاب داری
ز زخم ناخانش غم در پیلخ
یک ماه دو هفته دهه نه نو
شده پیرین کبود و یاسین رو
بنفشه بر گلش بی تاب گشته
بل گشته بجزی از خویش
که از کجاک کل را جاک میزد

که از بجا ده مردوارید میرفت
 کی سقف از خدک ناله میشد
 کی بر جبهه می کرد از مره خوی
 کی می کرد روز از لطمه است
 که بر دروازه ان نیز و تجریل
 و کرنا که پیروی آمد از کاخ
 ز پوشش می افتاد بر خاک
 بدل میکشید کای داغ بنام
 ملکی که گرفت از روز من
 که خورشید چون مگس گشت غناک
 ملکه کاورد و دم بر فلک نور
 ملکه کرد آب چشم بر افق راه
 که دید انده من سبب خدایا
 مودن را که رفم را نه پسر
 جوشد حال غم و سان پیر خیر
 که خرد می نوشت ز ناله اش
 جوشد مغان که خیر حیرا

که از پاوت تر لولو پیشت
 کی مقع ز آه سینه می پیشت
 بجای غازه خون میخیزد
 ز خون رخ خا بر پست پیشت
 که می بایست به چشم بنیل
 بنا که جرخ را می کرد سولاج
 و چشم پست خود نموده غناک
 شبت این و که یاسود حاجم
 که ز نیان تیره و تاریک شد
 که سر بر می نیارد از تیره خاک
 که انجم زین خط کشد شبت
 که در دریا فرو شد گشتی ماه
 که ز نیان باز بست از خنده و دلا
 بر آورد اول شب جابر مکر
 که ز نیان سم خیزد ناله تیز
 که منکام سم خفتد مدوش
 که بپشد از نو ز نیان

شب بلر ز باروی سپید
ولی دانم که تو کم جنبی از جای
چنین کا میز پیمای می داری
خوشه خوشید در زیر زمین و ش
پیداوت راز از خوشبوی
کم زخنه فلک راز از خود
کسی شبای من اند که بخت
بدینان دل شب نال می کرد
جشن نالیدن زاندازه پرو
ز نالشی آس مرغ گرفتار
بزاری نقش ای شیخ طرازی
از آن مری که در ایام پور
بجوین با تیان صبح
کسی کش نبده باشد سرو آزاد
منه دام سو پس بر شکاری
کسی کش صدمی نقد سپت در جام
که یو کش ز خرم صده جد است

که تا داغ حبش نغم زنت
که پست از اشک من نچو پای
مگر تا صبح محشر عه داری
اوما که نقش کشتی سپیش
که پست از پند من تیر بود
که تا پند روزین و زین
که چون من سر شبی در صبح بخت
ز دم بر روی دت جاری کرد
بکج خجرت آواز و پرو
زین خواب ز کشت پدا
جرا زینان همه شب می کردی
شبن با هر بان میشود روز
لبش با لبان شکسوت
ز یک پرمرد و پسون کی ناید
که پدید مری در مرغزاری
ز نپ شتری کی خوش کند کام
کلخ امر و دیک نقش لخت

صوری پیشه کن تیار بگذار
 جو روزگارانی در پست تن
 پری و شایسته زار بویست
 که من بسیار نوحه ام درین
 ولی در سینه ام جگرش افروز
 چون که کرم نتوان کرد بختش
 به غم خوردن جانش کرد جانم
 مرا تو زین خورشید کربان خوانی
 چه روزی شد مرا که غم خودم خوانی
 جوشانی نیست بهر من عالم
 تو بهرم که غم آری و سوزی

بتقدیر نه این کار بگذار
 هم اندر روزگار آید فراغت
 میان گفت و جان بسیار بست
 که باید صبر جان و دهر پرورد
 صوری جوی توان کردن سوز
 کسی چون در کشد طوفان آتش
 که آن خون کرد می نام نامم
 چه باشد پیش حال زندگانی
 شربت شادمانی جوی نمی
 مرا بگذارم در خورون غم
 بدان می ماند ای صبرت کردی

حکایت برپیل و شمشیر

شتر بانی شتر پای می شست
 می خارید پاش از مهابانی
 شتر کار زده بود از پوچانش
 بنا که گفت شست و دل گرانبار
 بیری و لب آردنیم خاری

بشت و رکفت پاها محبت
 کزین پاست کارم داروانی
 زنجیر دل لک ز و بر دهنش
 چه پروم می کشی ز پای منار
 عین خرم میا بگذارد باری

چه باز پا بست و چون خاک کرد
کسی کور را نوال خار باشد
تی را که ز پی رنجی سرشند
بهر زن را که خوشد برون رنج
سری کش با رنیزم شد تبارک
نم از دهنیت برد که اندو
منم در تیر و شب نیکو نهالان
چند تازان فیروز و حاصل
بسی گشت بودش نا امید ی
در شب نیز از آن صبح جهان تاب
جوروشن بود که گام از آست
بعضی آورد با صمد جا کند ازی
به امان شفیعیان ز جیب
بمشغولان و در و صبحا می
بروز تیره و لهای سوزان
بجان بی گناه خور و پیالان
بایکانی که در جلباب نورند

مرا هم بکند رسم با خار خورون
تو خارا ز پاکشی دشوار باشد
بخواند لایه انچه او را نوشند
برنجید که می باشد بر پیسج
پسازار و بار با کل تبارک
برنجید که نیت زین ل و کوه
پریشان بخت دست مالان
بخند سپاس از محض و در دل
از آن مهر نمان بر ز پیسجی
ز سینه بر زده آه اسپاس تاب
که درشتاید با نجه امید باشت
نیاز خود بکلی بی نیازی
همی گفت ای نیرخ دل تنگ
بمغولان در کام آستی
بشبیای سپیده تیره زور
بشام بی چراغ شک حالان
بخاصان که دایم در حضورند

به پیش نهان بی زبانان
 به پیران بخت زوی کرده
 به چو کس که عمرش زفته در بند
 به پاری که پسین مرد و به حال
 بدان دیرانهای بخت آباد
 به تاجی که ز دوریتی بخت
 بنان خشک پیش بی نوبی
 به پیش فغان در کسب نوبی
 که رحمت کس بر جان گرفتار
 درین نویدیم امید نو کس
 خلاص ده ز بهنای جدای
 کلیدی بختیم از سر رشته راز
 جوئی که ازینسان درونی
 بگریز خواست تا بر بادش آب
 خضر را و دکان و درش نهانی
 بگفت ای که خضر غافل است خودی
 نویدت میدهم ز آب دلکش

بتوفیق صلاح کار دانا
 بزلال بخت خوی کرده
 به نای که با غم کشت نه خویند
 بدان کوری که در کشت پال
 بدان لحظه از بخت شود
 به روشنی که از پستی کند بخت
 بدلق زنده بر پشت کدایی
 به بوقی در بران در کینه دوی
 ز زاری و آریا پسین دار
 امیدم را بکام دل که و کن
 به بخش از صبح بخت روشنایی
 که درهای امیدم را کند باز
 دعا را و دایم رب بنده
 که در گریه روشنای کمان خوا
 یکی پانچ پر آب زندگانی
 بنوش آب خضر تا زنده کردی
 که خوش با خضر خود آبی خویش

بت پیدار دل زینج مجتهد
بجست از خواب کو بی صبر و آرام
پرستار آن محرم را طلب کرد
دش راتماره گشت امیدواری
از آن بین افشایش می شد
در آن شب کاس صحرای حال
کمی در برج و که در منظر خاص
که از دل ماکو اکبر را می گفت
کمی بای حکایت سپاس میکرد
که از غم پست می افتاد و برادر
که از اندوه می غنجد در گل
کمی بار و همی خایه زان پس
که از دید هجرون خواب نخواست
که از کف کوشن خیاره می کرد
به کی که آه زار می نمود
بر آن بود از دل چهره و آرام
چو در ماند شود هر دوازده

چون خورشید پیدار شد و رود
چو مرد و کاب جیوان یابد انجام
بگفت این خواب و لیا ط کرد
زمانی باز پست از پتقاری
بر آن امید و لاشا می شد
خضر خاں نیز سحر و غیب بود
خود اندام ناله بود و گریه رقص
کمی با جو غم دل باز می گفت
کمی با شب عتاب غازی کرد
کمی نیز در جبران پست بر سر
کمی میکرد و اسرار چون گل
که از حضرت معنای چون گل
کمی بر جبهه و خواب می نخواست
کمی سپید باخس پاره می کرد
بگری می سجد بر دیوار می نمود
که ایوان بشکند یا بر در و بام
ز دلش کند با بام و جویب

جو میل را بود در عشق کل دلخ
 مثل خوشن ز دکتور در حق باز
 کسی که عاشقی زنجیر بکسیت
 جو مجنون زاردانای فرخیت
 عجب و غیبت و غنچه شقای
 که قاری که رنج عاشقی برود
 مراں مردم که در عالم کنی فرد
 زردی کاغذ این بدل جاندا
 جویار بود کای می کردیاد
 جان مردل بکوشن پیت می بود
 دشمنیاری کی چون جور و گشت
 نماند ز سرخو و پادشاهی
 که ای دانه راز و روم
 جو روم رونده اردوی دیدار
 بهر عارفان حضرت پاک
 بخوناب و چشم پستمان
 بسو دای که از شهوت رشت

غضب بر بنده ریزه کینه بران
 که شتم ما کجای بر لبه میندانه
 ز پیمان کاری موشن و جود
 از آفتاب نه لیلی در غنیت
 که باشد سوزش جان و لوزی
 سم از دل زنده گشت و نم از دم
 بر میان شاد و باشد عاشقانه در
 در و دیوار فریاد و فغان و آشت
 که بود از یار بشن بسیاره در
 که می کرد اشوان سینه اخرد
 دعا را بر و پیوی آستان سبوت
 در آمد چون که ایان در که ای
 درین حسرت تو میدانی که بونم
 مرا دم رازه و روی پدیدار
 بدرد عاشقان در سینه جاک
 بنایک درون در و دندان
 بقشقی که بعضی رنجه و نیت

مایه کو پاکی کشت روشن
 بزلفی کش نزد ما محرمی دست
 پیر نیز جوانان در جو اینی
 بجانهای که پست از شوشتان
 برده های رفت از گریستان بو
 بدو عاشق که مرد از وصل محروم
 بفرمادی که زیر که غم مرد
 بنفخی که غم آمد در هلاکی
 بوجدی که بدرویشی در آید
 بدان حالی که پشامانش نباشد
 که بنشایش کنی بر پستی
 ز صد بکشت شبهای جدایی
 اگر کامم ته دریا پست نیاب
 و اگر مقصود من بر آسپست
 بکام دل رپسان دل داده را
 دل غمناک شه بود اندرین راز
 که خوش باشی ز جوار ز دیده

بهی که ز چاشم بر تع اکل
 بچینی کش غبار قه نشیت
 بعیش که دکان در پاک جانی
 بدلمای که خاکش شد از شوق
 بهرهای که شد خاک و دست
 بهستی که بجز کشت مظلوم
 بخجونی که با خود که غم برد
 بخجی که ندید الا بسپالی
 باهی که ز نو میدی بر آید
 بدان وردی که در مانش نباشد
 ز دروی و اربانی در وندی
 جزانم را تو باشی بهشنایی
 بکام من بیاجی به شبه آب
 دلم را دست ده جایی که آید
 برآورکاری کار افتاده را
 که ناکه با تخی درد او شش آواز
 خرابهای ل بسیار دیده

نشارت میر سپاهم ز آسپانت	که گشت ایمن مرا ندیده جانت
که از جر و خراوان خار خرویدی	ز شاخ عمر بر خور دار کردی
و کرکامت به کام کرد بود	هم الکنای می پویند که رازود
جویند این بشارت عاقبت	هم از پراو فتاده هم شده اید
بماند آقا چون کجنگ بیال	جدا ز شادی جز از این حیرتال
جو خرد و راست بود از غیب	کل مقصود خود را یافت و حیر
نخست از اعتماد آن نمودار	بیکر اندر زمین مالید چار
بس از شادی جو آنکس بیکر	نواپس از خلوت را طلب کرد
خیالی را که در خاطر نماند است	تبعیق نموده زن را بر زماند
بقانونی که در جانها نهیدن	بر آورد و این مرغ خوشنیک

غزل از زبان عاشق

مرا شب گفت رازی با غمت	که از شادی زدم بر آسپانت
پیا جانا که با تو گویم آن راز	دل خود را کنم نیست که باز
دوران راز از تو چون هر چه خواهم	برای بوسی چند نیز خواهم
خدا لب بر لبم نیست که بشن	که نشایم لب را از لب خویش
هم کن شین آن بوسی خوشتر	هم از بوسه بران نه مرسم تر
بمی که جاشنی نه بد بختان	نمکان لبی نمک چو پیتا علاج

جو از جامی نوشد کین زلالی	اگر زریں بود باشد پنهانی
شبی دارم ز حال بسیار	بمان قیامت بپند امان
بچاچ این شب کردم شمع	توان دادون دوزخ رلف را ^{طرح}
بدین سبک ز صبرم سپست بوی	که می ماند کیسوی تو موی
در آن رخسار نامی بنم زدور	رهاکن تا ز غم پروانه بر نور
بر آغوش زلال روح پرور	که چیت خشک جانی اکرم تر
نوشن آینه است که بر روی تو	رسد بیت جان آرزو جوی
کشد زانکو نه شکست چو بکر جان	که کجی چون خیال چشمت در جان
و که صد پی کنی جان دلم خاک	کجا پروان توانی رفت از این خاک
بر آنکو نه یکی شد با تو جا غم	که از تو تا بخود فرقی ندانم
جوی می بر دوازده سپتامش	میت و لب کلاب و زنگار
مدار از من این آس می که اری	کلابی و مرار از غمی که داری
اگر سر که فروشی هم دهر دست	که در لہسات هم می نم نکست
تو آن نمک دور از دهنم	که وقتی هم بدان می محانم

غزل زبان معشوق

ز پیروی شمع و کوشش آید گفت	شدن از جانب این سپر و خشت
نزد کام دل کرجه بخت	چو تپکین میدهد در لست

ولی در دیده اول خواب بید
 دلم در بازو اجم کی بود کی
 چه دوزم این دل صد پاره پاره
 رقیبانی که بر من مهر باند
 ولی دشوار داره عقل کش
 منم آن قطره کاب زندگانی
 بخت و جوجی من چشمه پاک
 جو در خواب آمدش این شبهه پیش
 خوش آن روزی که روزی که دوزخ
 خم دیده بر این پای کنیده
 باب دیده کهیم راز با تو
 در آن نقش جو باشد در تو رویم
 بلب که را کین کر سر که دارم
 مرا شورست اندر سینه جاک
 ولیکن زین خشم که ز جان نالان
 ولی کش نیست شور خیال باشد
 گرم جان در فراقت رفتیم

که این دولت به عاشق رونماید
 بجز خوابی که نتوانی اسپیدی
 که صد پی پاره خواهد شد و کبار
 زمرگان قطره بر سوزم بجانند
 بقطر کشتن طوفان تش
 زمیں کس را نه جای گداز
 خضر و جنبه می کشت غمناک
 روانی و پست شست زنجیر
 که پشت زین بگره پیر من سوز
 خانه دم بیات زدن دیده
 شوم که شد که دیسار با تو
 ز پستی ندانم تا حبه کهیم
 پیاری در پذیرا ز من که یارم
 که از جی من بپوشد شام خاک
 بود خوش حالت شورید جانان
 که باب بی ملک خاشاک باشد
 ز جان نقش تو ام در سینه گیت



خیالت را بر م جایا ز م آنرا
ولی باین همه جاغم هم آید

جو تو بنود چه در مان پیازم آنرا
مدا عسکه ویرانم سانی او

بکام رسیدن خضر فانی و دلرانی

خوش باشد که یابد تشنه در
حلاوت گیرد از شیرینش کام
جنونش خورده باشد دل تشنه
اگر سلیا نیست در عالم و کرکی
جناب طلق غانی کم توان یافت
عنان مرد جوی در دست زانی
چو دل بر کام نتوان کام کرد
چو سگ کام رسید در تنگ
تواند جام مقصودی چشیدن
ز ریحانی ریساند دیور انور
همچو خیری بوقت خویش یابد
بر آید در زمان خویش مع کار
محیط است اینکه یابد از چرخ کاه
توان شد بر همه مقصود فیروز

بکرمای پیابان شهر بشیر
حسرت آید دلی یابد نشاء
که ناکه نوش دارد و کی کند نوش
دلش باشد بسی سطاقت از روی
که بتواند ز کف دل عناق یافت
ز سودای خویش بیخجل ماند
بیاید صبر کردن که توان کرد
بر دم خد که کام دل است
که ممکن نبودش در خواب دیدن
که نظاره میسر نبود از دور
مدان که پیش کوششش بیند
بوقت خود و در سر نخل بر باد
بنفشه در تموز و گل بدیماه
مکر روزی فردا خوردن امروز

اگر این خطه مکس کا تربیت
 خضر خانی کش از یوان تغیر
 جو وقت آمد کران کاش بود
 که سخی کران کچنه در سفت
 که آن آفتقه دله اوله دینه
 چو تک آمد زخوناب درونی
 بکوشش محرمی کرد آن کر باز
 مران بوزی که در اول دشت پور
 بعد اول سوزی آن پروانه رخ
 شد اند مجلس بانوی آفاق
 براری گفت گای در پرده
 زهره پندت باد پای
 کجا شاید که این بخت شای
 تنی چسبی بود نه تاجداری
 کش بر بردار و دهنه زند
 اگر جریخ خوشان ریح شست
 در اکشت برادر کرد خد غار

رنجت مبعلا این عجبیت
 مرادی در زمانی داشت تجیر
 بکام آن شربت زوی شد
 زمره با که زیناس کنخت
 زخورشیدی بمای کشه چسند
 کرده زود و تشاشک خونی
 که ما در پیش با بوزیر و آن راز
 بران سوزنده روشنی که دین
 روان شد کرد آتش بادل جمع
 برون شد شعله زان در غما
 ز نور خوکنده پرده بر ما
 زطل ایزدت بر فرق پای
 بود فرزند تو در سینه کای
 که بر کامی نیاید کامکاری
 که اور پس و اچا پست پنه
 ولیکن نه زریخ خوش شست
 نه چون اکشت خوشیت باشد آ

ز در و از چشم خواهر ریش بش	نه بچو در دوشتم خویش باشد
جو نو چشم تو کحلی و کرسود	بخانه توتیا کی دار دشت
مکن خندان برادر زاده را مهر	که کیو تا بی از فرزند خود چیز
هفت جا پست مرد از پستی	اگر زین خسته کرد و زود پیر
جو مردی با رخ نام پست در	پیک خاتم چرا قل نشود مرد
خصوصا پا و شاها را که بیست	باید هم نسب از خون و هم
جواب باشد و واحد کاپه پیش	پیک کاپه صوری کن پیش
بخدمت کی قبولی باید این از	دری از پنجه ای کرده ام باز
و کزین بر ترست نه تیره خاص	جوابه نیک خواهان از اصل
جواد و غنایه قطره قطره در پیش	بود و عمل با تو کرد و در کوش
دل از با قوت کوشش نه کشت	دو چشم بچو کوشش پر کشت
نمانی بست فرمانی ز درگاه	که فرماید قراں ز سره ماه
ز قصر لعل فرماند در حال	که آرد آن کارشته خیال
بیک فرمان پذیران فرودید	ز کان لعل کوهر بر کشیدند
رسانیدند با صد عت و نماز	پیشواں کا بجست و جود نماز
خبر دادند عاشق را نمانی	که کام دل رسیده است دانی

صفت هوا صلت عاشق با معشوق

خضر خال کز جان کامی خبر یافت
 اگر چه بود موی کشته از غم
 ز چهرت در دهنش کم شده گفت
 لبش پر خنده و چشم از گریه ترسم
 در آن فرصت که شده جان فشان
 هلاک شاه بیت از غم گرانتر
 چراغی کوشل از دم بمیرد
 روانه چون خیال خویش بچرخش
 درون شده چون بخاک و بچری
 دلش در دام پیوستی بوشد
 نه اندیشه بقلش کار می کرد
 فطرت با کرم و جاننا در جگر بود
 جگر باز آمد شکلی سر درونتی
 شکم گشته نوش و یاقه جان
 نهفته باد و با خاصه جند
 ز فوج دیده کوسرها بر و رخیت
 بران شد تا بران محال شیرین

خضر کوئی و دوا چشمه دریافت
 نمی کینده از شادی بعالم
 نمی گشتش ز لب با یکدیگر گفت
 ز لبش شادی شده حیران و درم
 تنش می شد ز جان گشته پزار
 که وصل از سحر باشد باستان
 اگر عین نند و دم سسم بمیرد
 خیال و وسعت رهبر کرد پیش
 دو دیده جا گشتش وی در می
 غماش دانش از پیش پروش
 نه قتل اندیشه را پیدار می کرد
 خرد و پست و دلسا بخر بود
 عمل پیونده شد بختی و بختی
 بجنید حسرتش جان کر و کان
 نشت و عقد کا پی کرد پیوند
 نثار از گریه شادی و محرومیت
 شکر ریزی کند از جان شیرین

ولی چون شکرش بر جلوه رفته داشت	ز بهر تیرت و شکر کند داشت
چنان شامی موش از دمش پیا	جو درویشی که در می یابد از خاک
بنامی بانگ از خویش داشت	شد و از دست و زلف و پست داشت
بهار وصل بوی داد و بلوی	جراحتی فراموش شد بر لبی
فرخست از دل آتشهای اندوه	فرو آمد ز جان غمهای کجی
مقابل دل بدل آینه شد باز	ز لب جاننا درون بنیاد شد باز
پری روز برون آلوده شرم	درون سوسنهای دستی کرم
بسوی شاه چون در دیده میدید	کمی پدید آمد پیشینده میدید
برون سومی نمود آینه پر نهم	درون سودا میداد کس که نهم
ز لب برق بلا چون میخ میزد	ز غمزه اشکار اتع نمید

صفت خوبی و دلرانی

بنامیزد نه مردم بلکه جانی	بلائی شهر و آشوب جانی
بناکوشی ز موسی پسر آید او	جوهای و ذنب چپایه او
می کامل و پی هر سخت کرده	ز نور خویشش در سخت پرده
مصفا متعنی افکنده بر فرق	در آتش کشته چون از تنگ برق
بنویزنی جوهر نیم ریخته	لبی خندان جوهر نیم ریخته
نه اوج بلکه جان را قوت و قوت	نه اولب بلکه انی زیادت

در از آتش روح مشک باری	به آلودگیش شکل عکاسی
لب غناب کنش بر زلف	نخ پنبه بعلق زیر عتاب
نخل از بد دل بردن فسونی	فسونش را نه حاجت رهنمودی
کرا ز کفشار شیرین مرد فرات	از و صد جان شیرین کشتی با
بالا سر و پیش قاتش خم	بحرانی از قیامت قاتش کم
بچشم قلب ز کپتان دریاه	بوی ملک سندی پستان دیده
رنی اندک به نیر میسل کرده	بهاری از کف خضر آب خورده
روان سرو تر سبز و جوان هم	ندیده بهر آب روان هم
سمه طایر پس سندی نیز تمام	کرا کونند بر نیایی تمام
مردوان خراسان نغمه بیانند	ولی طایر پس سندی را اجتناب
خارا لوده چشم نیم بازش	جانی نیم گشت نیم بازش
کشتن طرهای سپه باز کرده	بخند و فتنه را در باز کرده
دور نقش شک خال شکانه	وزان بوی باغ رضوان کشته
مثالش چشم احوال هم ندیده	نظیرش آینه هم نماندیده
جمال چن کس نفروده بروی	زالال و سپت کس نماند بروی
بلا سر منک دیوان جانش	اجل جانده در سلطان خیالش
برجی گایده در چشم امید	نشسته باد به دره روز خوشید

بجنبه آن ز یورش افزون بجنبه	مگر در کوشش کرد که هر جنبی
کسی کش صنع باشد زیور آری	چه حاجت ز یورش بس سپاری
رخش در دل شعلای نوین	که شعله دور باش از دورین
بجان میهد ادراحت بدی	چه شربت در کمون و شعله دردی
کمی میس از جان تنگ می	ز تن جان نیز نم در شک می
برین نجنبه باشد محسب نبان	که جان تن برود شک و تن جان
دو دیده دو نیمه عاشق بسویش	در دیده جانده جان پیش ویش
بس ازویدی که حیرت مست	سوائی ال بعیاری که مست
جو میدید اندران محراب ید	حجاب ید و می شد آب ید

صفت موهبت خواست

در آمد عاشق شوریده مشتاق	که گشتش در برابر و در بخت
خیزان بکون کرد از برش دور	جواب از آفتاب حله از نور
در و آسخت جوان ز شکاری	که آویز و بلیک کو سپاری
گرفت از کمار او سر و کار	بپای بر کمل در خجرت
رسید اول چنانا شکریست	ز دو واکشترین و جاریست
بس از نهم خزان و در شنید پاس	بلو و سفت آمد نوک لپاس
نی شد ریمان را راه و در	که در ناسفته بود و در میان

جو در شد شکوفه شمع گلگون	شکوفه خنده زوباگریه خون
خباں در فعل شیرین شکلیست	کشد تاپر و دل ناپدیدش
بهم لعل و عقیق و استه سخت	تقیق ز برید یا قوت نمی سخت
بجسته بخت سید فرست	ایضا حیل می برد اندرون سر
در احببت که خرمایی سکون	چنپسته در دل خرمادرون
از آن خرمای با جوی و غلش	و دپاش بی بخشش بود و غلش
ز بس کان خوش شد از جوی جوش	ز رخ آب در جوشش پیروست
جو کرد او جوهری در کرم خیزی	بج لعل مروری در ریزی
از آن معدن که بتر معنی کشت	حریر مهربانی روتی کشت
خنجر سراز شد اندر سیاهی	جکیده آب حیات از کامهای
جو آسود از دو جانب شعله باها	در آن آسایش آمده دور احوال
از آن بس شان بود از بکار	بجز مر خطه بوسی و کنتی
ازین در پیش برون بپشته	از آن بپشته خورد و بپیکر
از آن کردن بدزدی سنیستیم	وز آن تاراج کردن تو دسیم
از آن اوان بدین بالای لیل	وز و بازو بدین کرون حایل
ازین پایه بدست او سپردن	وز و کله پسته بر دست بردن
زکا و شام تا صبح شب افروز	شدی در خوشدلی شبایشان روز

نهاد و چون گل روی بروی	نه محرم در میان بکس روی
بهم پوسته اندامی باندم	با بنفش جود و می در یکی جام
دو پست شوق با هم کرده خرس	نه تشویشی جز از زلف سوس

به خوش روزی جویز روزگاری	که یا به کام دل بایری زیاری
کمی لب بر لب چون قند پیاید	بدندان منقش خداید
کمی چید شاد می و شین و شوش	بنفشه در بر و شمری در آغوش
کنده مردم کند و روی مای	که یا به جان نو در سر نکای
برویش مردم چشم نیازی	کنده چون طفل و متساب بازی
شب بایز روی و پست متاب	که روی روز نتوانید و خواب
نخستین پس اندر لاله و بوس	به چای چای و بازی بوس
و کز پاسی بهم دیار جانی	یکی کشته و جان و بس توانی
پاس سیوین خفته مقصود	که دل خوش و گشت و خاطر آسود
بیا چای برین غلی بیا پیکی	بشکر غیب کردن و جی کی
کسی که نعمتش افسران کرد	باید بشکرانش پیکران کرد
بیا پس نعمت یکدم وصالی	نیار و گفت عاشق سج عالی
جبر شده بود و واجب بشکر حال	طریق شاکر نرا داشت دنبال

نمودن ولی کاظم سرپرست
 ورت باید درین ایام پری
 نکه کن آنکه او شیخ یکانه
 بران در شکش اقبال تمام
 جو دولت و بنمون کشش دراز
 پرید از اوج همت و طوبی
 برشده ی برگشت از پنج و انجم
 کرم پری که اس طایر که است
 بدان تایی به از وی و انپاک
 ارادت را دران درگاه خاص
 یکی خود بر و شمع پاوشای
 بهمت زد و در پر سینه کاری
 ربود از جم ملک انگترین را
 قضا کن پیاوت کرد و بارش
 زمین عصمت آب زندگی است
 مصلای نماز آنگذره در پیش
 بر اور دازی پی تحریمه را از

که شکر آموز تو تلیق سرپرست
 که از قدرت کند روشن خبری
 نظام پیک اقطاب نامه
 جو اقبال مذران و صند علام
 بصد جند آسمان ایستاده
 که بر اوج هواها سو و پای
 میان جاد طایر مغت و انجم
 همو کو دین دولت را انطاست
 بر مرغ دانه چین و بوسه خاک
 گرفت الحمد و به ملک اخلص
 و کر روشن شد از نور الهی
 خدا کردش دران پینه یاری
 نیکن شد خاتم نیک اخترین را
 پیعادت شد بقوی کار پناش
 روان دست از تنه آلودگی است
 سخن گفت از نیا ز سینه خویش
 طلبکار رعایت در کف بار

پشت بهت . . . عالم بخت
 به کینه ای که زود نباله پسر
 بجه آمد از خلاص نمایان
 قیامت کرد در طاع الف و ا
 رکوعی کرد چون لام محقق
 سجودی کرد همچو اهل معبود
 ز دانه قنده زانوی امید
 جو در قنده نشسته از رضا خواند
 نمازی کرد در سجا و شوق
 برین معراج کپره آسپاش
 نه یک عرش تر پای پرشد
 جود عشق بود از فرق نمای
 جوع اندر جانفش جلوه کرد
 جو یقوتی که بر یونق نظر داشت
 جوشد با دیده و با چشمش
 جو معشوق شود نوح ز افرق
 خلی را نه او بسته در پیش

پشت پای زوایق لبی خند
 بزیر سر دو عالم جبار کعبه
 ز رفت نام ادب المایه
 که گشت از راستی سر حرف ابرار
 که گشت شمع از تحقیق شوق
 که سر نمایش گشت موجود
 که ز انبوس پیش گشتش و بخورشید
 ز نقش بس فرایض کان تضامند
 که کرد بی عشی کم شد از دوق
 که از یاری و لیاقت بر عیش
 که پایش بر فراز عرش شد
 که قند در دل زنده دلاں جای
 بجانشین بر بل تحقیق دوا
 ولیکن دل معنی و کرد و داشت
 ز نور دیده شد انکاشش
 بطوقان قره العینش شود خرق
 که قصای کند بر دیده خویش

دو میوه ریخت از بستانش بر خاک یکدم زمره خار اشود آب ازان شد پاره پاره سیاه که موسی زنده ماند و کوه نجات مگر خضر تو اند کردش نوش بدان سرشته کردش جاشی کیم هم از بستان یک گل شکفت ز حاشی من این نکته فروفت	جو بر احمد زو این با خط ناک چه نورست این تعالی که گزین تا مگر ز پاره بطور از ان نور ز خا اعتق مار ریخت تریات جنان شربت که از موسی بر تو خضر خان که خضر عهد شد بر همان سر وی که حش کشت بخش جو گلکهای مراوش جبه شکفت
غزل از زبان عاشق	
کل تخم سوای معقل یافت کلیدی شد در مقصود کلبه که آفت سپت کشت و فقه در خوا بسینک پستانش شکفت دران خورشید وید و عطیه روت ز روی یار من رخ شدش فال که هم صبح مبارک کشت و شام مگر چون سمره در شبت کیم جای	بجاده که جانم دل یافت غمی که بود در دل فصل فلاح رسید از ساقی دوران مناب نیم یارم از ده خا غم فت ز جو رخم بیرون می بر و جانت ولی گزیناری غم بود به حال بجایم زلف و روی پاخت آ چه عذرت خواهم ای شام طربانی

چرخ دارم ت ای صبح فوج	مگر بر خاک مالم پیش تو رخ
بشی چون رخ تاباک خروم	کجا میری کنون ترا خوشم
جوان بود آنکه اندر سینه پیا	فکش هم در کشم جوی سینه در جان
هم از در باز کرد ای باد نوروز	کس بوی ل غم خود دارم امروز
مده پیش ای شب از یادم کنون	که من با هوش خود شادم کنون
اگر اول ر بود اگر که یه آسم	کنون خوش می بود در باد و بزم
بشی خواهم جز نطق دور از می	که باروش کنون لطف بازی
جو چشم روزم باد و پست بخت	سر کز آسم در بر تابان بخت
مگر بیاوشبهای تاری	ز دیده کردی سیاه بازی
پسایت پس که کرده اختر کلام	که کرد آینه جادو کلام
جو من این هجو دگم خوش شاد	شهم با تاساب خوش شاد

غزل از زبان معشوق

نوازش بن و از پوی شدن پیاز	بود و از سوی نه ز سره پیاز
مرا زیور کن ای مشاطه نه	که ختم یار گشت و یار دیوار
پیار ای از چهره تر محبالم	نمشک سوده بر کس محبالم
زخون طاق زارم که گشت آب	سر زلف مراد و پیش قباب
از این سر کرده در موی کن	کره بر جاش طاق بخت ترکس

همان بازوست این زیر سر دوست
همان بیند پستان بر سینه باز
دو سینه سپود چون با هم نهانی
شد او کاندیشه بچشم شام کردی
کنون کامی عاشق نوازی
که نشت آن کافا تم زرد بودی
کنون این مر که بر خورشید ره کرد
ز می خواب خوشم بیا یا سپار
نهی پنهان آن زلف که دیکه
میس تو زین بسای یار وفادار
که از روی بخت لبهای دا
مرا بود از خیال خویش هم دوش
چنانم کش کنون در جان پایی
همان تا مشهر روز خوابینه

کشن از خون تر شدی زیر سرم بود
که در جگرش ناخن بودی لکها
فرا هم شده جز احتیاجی جانی
شب درم سپیدی ام کردی
ز زلف خود دهم شب داری
میس در زمین در کرد بودی
که ز خورشید زده ماه در کرد
که پند ارم کند از بوسه و کار
که بر بستم جوان شیر ز پنهان
دل و جان در طرب جاننا دارا
برم را کیمر بهر خورشید
که که میخوابد بدست که هم آغوش
که که بختیالم نیند دروی
که خوش گیریم ذوق کامینه

بی حضور شدن غلامی دادورده بشد گردم او

پای عمر ناپایده جاوید	که نوش جان کنیم از جام امید
و کرم نیستیم جاوید بسیار	خضر جان در زمانه جاویدان باد
بسی دیدم درین گردنده دولاب	ندیدم هیچ گردش بر کی آب
اگر خورشید این سیاحت پندست	زمان یکرازیستی نژدست
و کرم بسیار کان هم نیشکارند	ککه ریزد کس با لاله کارند
جوان گردش همه بالا و ریت	که آید ز روی بالایی نه و ریت
کس بکینه بصر رسد و سخت	خسبست این جلد چون دمی نریت
ز تاراج سپهره و دوش	که صد شه را کند بیکدوش
بخشم خویش دیدم که کلاهاں	بر سینه پا و کفش کنه خواهاں
بکوش خود شنیدم تا جدا راں	ز بی نامی ز غم جو شماراں
عمای جهان بر عین هم پست	که بر ملک کدایی را ده پست
چنین هم دیده ام کافه دزدی	تخت زردیده پادشاهی
شتر گریست اندر همه چیز	که انجمنی نمک خست و نمین
کبوتر ماحه رده پا و کلار	میخ ایزد در کین پاق پر خار
چو قیمت میرود ز زایر و حجت	که مر مای شکار سر سبکت
کسی که تیر جوش زخم رویت	شفا جوید در سپهر و نه و ریت
تباد و تعظیم از سپر تیر	ندارد و شیر شرم از دیش نخیر

جو باشد پهل قدم از آسمان افت
 برین کوسه جانت ماسک پاست
 کرت و ایست و عشق قهر می
 جو حال نیست شو باد و جو سپند
 میکلنچ جو شیر آب بی
 ز شمی موی شیر آب ز سر سیت
 جان کن با کیم پس نکافی
 کمون از سینه پیرون زیم اجوش
 که جو شد با بخش ناز پرورد
 تمیز یافت باز از در اجوش
 بر تب ارزه شده جو آن تب کرم
 جانش حبس کرده یاف آزار
 خضر خاں کو نعل بود در بانغ
 بر پیم نذر گفت از به شو شاه
 زنده شقی از شه رفیق پستی
 ره او کند آس میس سپرد بند
 جو او پای بلورین سود بر خاک

ز این آن یادت جو تو آیت
 محاسن ز آینه جستن زیادت
 ز به نامی کو تر نیست نامی
 جو آزار بهر خور و جنبه
 جو کو تا به پاشو از کو تا به پستی
 کوزن ز غوی خوشنیک یک ریخت
 که با فی زنده جو نده نمائی
 که روشن شدیم از دیده هم از گوش
 رسید از شد با آسمان کرد
 نشسته اهل دانش در اجوش
 که آن خورشید را اندام شکرم
 که از ارش حکم کو شده شد افکار
 جولا داشت زان غم بر جگر و داغ
 پیاده در زیارت ما کنم راه
 پدید آمدنشان سدر پستی
 پیاده پیوی سینا پور خندان
 پستاره خواست زیر افق افکار

ملوک از باد بر خاک اوفتادند	بهراسی دران ره رونما دند
توپداری دران صحرای پایا	دمید از خاک کلبای پایا
زمریک پای زل زل تش کام	بسی سخن آبله برخواست کف کام
سران چون آب در صحرا شتایی	گفت پارسوار کمای اپی
چون ز بکست بس گز نم خوی	گند پای همه بی پاست روی
همه کلبای پای سپهر خفته	طریق صلیحت را با یگفتند
بعلطیه مذ پیش اسوارش	که ما گردند بر مرکب پیوارش
روانشد پیوی سینا پور پویان	بصدخواستن حیات شاه جویان
خلفه شد با جان عظیم پاکان	یکی پیم پیم هوشناکان
که چون غم یار ت کرد جوتیر	نشد به زیارت جانب پر
ز رفت اسوکی باز آمدن نیز	که پوشید آسایش خیم تمیز
چون چشمش قضا میخواست کردی	نبردش در پناه نیک مردی
حمایت را کمن امان ویش	ز صد پند پیکند قوتش پیش
بکوش اقبال میکده شنبای	کجج بردن شاید قطع وادی
ولی کوشش پر از باکات بی و	در روی راه یابد در گسست
جنان هم بود که پیرمکاری	قدم لغزیده بوشن رسپواری
بر پیش طریسمین اعدا را	چو سحر برکت پر نیر کارا

ترنما که رفته تا بخورشید	شده پیت بیجاوت برج ماسید
جو بر غم زیارتگاه میرفت	مزاران رده زرش همراه میرفت
بدانسو میرودند آن رده زمانه	که زمره هم رده میرفت هم ماه
نغمه ای که پیش از من فریاد	دخت و دشت و صحرا پای می نو
بین بازی جو آن غفا شکریار	ز درگاه نمایان کرد پرواز
مقالف که محل منچو است خالی	جو خالی دید که د آفت کالی
جود و او پند را در سینه پی	بیا یکی شد و با یک یسی
نقشه را است کرده اندیشه خویش	بجهرت رفت بی اندیشه خویش
برون داد آنگاه از نماز	که باورش دل شاه جهان را
الجا ز که زنی پاخت باشیر	ز داول نیش اکده دایم شیر
جواز کار را بنجان باز پرخت	سبک تدبیر کار خضر خاں پخت
خوبه فرمانی از فرماندهی دسر	جو ماری مرطش پاجه ز سر

بر قیامه و سپاسنامه کافور بجانب خضر خاں

سرفرازان سپاس پادشاهی	که بر ترنیت زان فرمان وی
که نعمت ده که بی نواهی	که آرد شاهی کاهی که ای
ز حکمتش چکس بی از منست	رضا خوشش از حکمت پرست
از و بر سر سری مهری نیست	و که ختم آورد هم مهر نیست

دو مرد را جو خواهر قطع بپوند

وگر بپوند خواهر بی کم و بیش

هر آنچه آید از آن کم و بیکر است

از آن بس و او با اندک غبار

که ای خون من خوننا بر من

از آنجا که پسر است خونی

جدایی افکنده چون کرد با هم

نه بپوندی تواند دید تا دور

زند برقی جواب برزد این

به انسان کرد مهر از خون پاک

النجاة که خالی بود منج

زخم خنجر آتش زبانه

خطای کرد و در آن جفا به

که از خالی جانت کشت خالی

رخ از روی نیازش بر زمین

ز دل جبر سیاه ماکن دور

جوزین سرشته مرغی بزمایی

پدر را دور کرد و اند ز فرزند

کند چکانه از یکدیگر خویش

جو در پی صلاح مادر است

بزرگ دیده جو و خار خاری

ز صدمت خون دل منخواه پس

که بپستمانه جو بخند آرزوی

پراکنده و گشت چون شد در هم

که پس را خواهر از کافور

به بپوند و بخون و برد از تیغ

که غوغا است افشاندیم بجاک

به دیار بسته به جو خال برنج

که سیت اوقع و نصرت نشانه

که چون نقش خاک کرد از بهر

شوق خالی زحمه لایزال

که رویت را نیازش بر بوی جان

که این حالیت روی ملک بود

عنان ناخواه سوی ماسای

دل تنگست و انغم از پی حال
 ز آب کجک تا دما ن کجبار
 بر آلوده است صحرای پر زخار
 با قطع تو کردیم از زمین خاص
 با روز نشین بایست که خوش
 جان کن تیر تیغ خود بران سپید
 جان در خیال کنی ز آتش
 بغیروری و دما می باشی ز آتش
 جو تنگین عبارت باز دایم
 ولیکن تار سپید سکام او کار
 روان کن سوی حضرت بی گوشت
 ز تیر و دور باش و پل و رایت
 امانت است این بکلی سار
 مدد اندیشه زانبره اقبال شجاعت
 چه ضرورت فرماید به پایان
 طلب کردند بدخواد می شرت
 ترش و سی بیابان سپر کشند

شکار گوشت به باشد در حال
 ز پنی خراشته یک سوز خار
 که دو آه تو ان گشتن یک تیر
 که باشد ره بره جنگ تو قاص
 که بر که آرمای نخبه خوش
 که بری سپید را با ان گشت
 که سوز در خطا قان سرکش
 که تا فیروزه جیح آرد تیر و
 ازین کلشن جوابت باز خوانم
 که دولت برد در انجست بار
 علامت های سلطان که انجست
 که حکم ما بران داد و ولایت
 امانت چون تو بار آری سپید باز
 صلاح است هر چه اندیشه ما است
 مبر آمد رموز پادشایان
 در روشن آتش پر ز آتش
 که هم در دیدن شد ان کن کند

زبان پیکر د فوج نشانه	و هانش سخت و دوزخ را داده
پیک لب آسمان را بوسه داده	و کرب بزرین بوسه نماده
بلار آتخته آفت مرتبی	تقاس وجه المنشور و ربنی
زبان بی کره روی کره سنج	هر یک بموی برویش کره سنج
بفرمان شده ان فرمان پروده	شده و از دوده رنگ آتش اندوده
جوشد پوسپسته او غیر کجا فور	پراگدا فور غیر یافت منشور
بر آیین الاغان کیش ارشده	رسیده اچا که به فرمان می میر
خضر خانی فریب و سر خورده	جهانش امیدوار بخت کرده
شده و شنه داده و خود کاه سوخته	ز مقصود آنچه باید برگشت دست
نبت نازنین ملک بوده	بدونیک جهان را تا زمرده
نه زانی پای سر و شس نه دیده	ز باوی کرم برویش نه دیده
جه و اندوخی جیح پو حاسیت	وین سیار و مات به جهات
میرفت از طرب با نعت و نوش	ز آفتابی و رانش فراموش
جو کلبشت از سواد میرا سبوی	پیدا آورده پوی دشمن روی
رسیده او خادم غفریت شستیز	تس ناشد و ز چاه غم انگیز
به کار خضر خاں شده نمانی	جوهلمت پیش آب زندگانی
بروش ماجرای چ پرچ	وزان جیح بچ غم و کرب چ

جفان خواند آن تغییر نامه شاه	تغییر یافت اندر خاطر ششاه
یکی آنکو بخت نازنین بود	جراغ چشم شاه نازنین بود
در آن کز عتاب تاجداران	نبود آنکه بر سیم سوشیاران
عتاب پادشاهان سیل نجات	شاید این دم آنکه ابل در نجات
مباد و خیره و آن در خون تنیزد	که صد غوغا بکوشد بریزد
بها گوهر که بر دانا جویک	که فرزندی و خویشی نیست و ملک
مهران در کوچه پلک پادشاه	کهی لوح مهر و که خاک سب
بجان می نباشد خاص بشید	عطار دورا بسوز و قرب خورشید
خضر خان حربه شده خورده و در دل	روید خون ل میر خیت بر گل
جست و از راه که کرده جاده	برده دست و کریان کرد پاره
کیا کل حال و انتظار کرده کردند	نه جاده بلکه جان را پاره کردند
نفری خواست یافز و ده کلان	که دلسای کواکب کش تسو راج
جراغ ملک ز آتش فشان	و خانی و در و کند آشت خانی
علامت های شاهی و اد شاه	چپام الدین ملک اگر همراه
که پیل و دور باشن قبر شاهی	ز شمشیر و در بغل آلهی
وز و سپو خود بفرمان بادانک	سوی امر و سپه کرد از میرانک

روان شد جبهه از خون رنگ کرده
 گذشت از رنگ با خاصا تی خنده
 رمیده پاییه قهر از کلاش
 ز آب دیده هر سو خوش می خاست
 با هر پیه در و غمناک نیست
 دو پیه روزی در آن تیار جانکا
 جلوت شد ز اوج وید و خون اند
 نوارش آست زار بر نیم آستان
 زه کشی بایک جنگ خست
 بهر مطرب که پیر و پیازی کرد
 سر و شعر اگر چه غم زده است
 کند شا و ار کشی می نشیند
 نه پنی می که در مویه نرم
 در اندیشد از آن ببال و خشین
 که قدم نه جو در یا خستنا کیت
 کناه خود نمی بینم درین سج
 در ار و که شمال و بجو شتم

و چشم از گریه بچو کنگ کرده
 کله را پاییه بر اهر و پیه افکند
 کلاه پایان تبر سیش
 ز زده دینیه بر سپهر تبر می خاست
 جو کل مایه صد جانک نیست
 نداده اندوه و لر اسوی خود راه
 غولخوان و نوازان را و خون
 چاه نغمه میکده اشک پستان
 شکاف ل بایک حکایت
 غولخوان بر سپهر و اوزی کرد
 ولی در سختی غم غم فرست
 و کرد در جوش غم باشد بچو شند
 بنای وف کند منکاره را گرم
 که تواند اشت بی محرم ان ریش
 ز آخر که مر اویم چه پاکست
 که خشم شاه کو شتم را و هر چ
 شفیعی میت مر و اید کو شتم

و گزشتند و شد و گذشتند
 برین اندیشه یکدم شاد نیست
 بهر تندی خضر شتابان
 شباروری بازی کرده رده
 جود بسیار و جود جرم خورشید
 به زول گرفت اندک خاش
 بر غرض گفت کای تلخی کشیده
 اگر این تلخیت خوشتر ز قحطیت
 ولی شیرین نشکر تلخ گویی
 ناز من ز خجیت این نه در تو
 و گزشت پس تو اندر زمانه
 جویار و ز آسمان باران تبار
 کسی که آسمان یاد آمانش
 بسی ز نیکوتر بودش در نهانی
 که روشن داشت رای صبح تماش
 پلایش میر سپید از عالم پاک
 بجزرت در قطار میسکوز

بحر و ایدیدیه و غرضو اسم
 بس انگاشی جو کل بر با نیست
 جود در برج و ماه اندر چایان
 رسید و پیش نه زد و پدید
 بشام غم و میدش صبح آمد
 قضا نداد دیده کرده سرخاش
 زانرا پدر تلخی کشیده
 که چون داروی تلخیت پیوست
 کم با جان شیرین تلخ زوی
 که این بود پست بهر از دهر بر تو
 که ششم خود کند پر و ن خان
 زمین را بود زان بستره قمار
 بناید بود و زیر آسمانش
 بدان صبح پیاد و تهربانی
 که بر ذریک غریبت آفتابش
 نویدش میفرستد ماور خاک
 ز بر آب حیوان جار میگیرد

چو پست از بن خضر آن چشمه را نوش
 اگر مکل شدی کیستی آرام
 وفا پیدا شدی سر بوالهوس
 غرض حق بنیده بود او را و ما کو اند
 دلش منجواست تا در کوشش فرزند
 رقصای ککار آید بشی
 جو حاضر بود پیش آن خشم که خوا
 الجا زانم در سر کشیده
 در و نش کرد از انسو و نمونی
 نصیحت و و پست را در پیش شمن
 سیلج و شمنان داد و ن بنجوا
 رکافوری که بود اول تقویر
 بسا رستم که چون لای لای
 خلیفه بی توان از ناتوانی
 جو پید و سر دخت از باد بر ک
 جو ر و اندر غوغا و ر و خورشید
 جو شب سپیاره شد در بارگاه

پکندر کی تواند کرد نش و نش
 بمهر عاریت یا مملکت وام
 که چون دادی کس این سر بایک
 که رجعت نیست تیر زخمه را باز
 در آید روز دانش کو هر چی
 ده یا پیش ز منسو آلی
 که پرورش و نش و نش و نش
 بنخ خضر خان خنجر کشیده
 که پرورش و نش و نش و نش
 بود و نش و نش و نش و نش
 بند و نش و نش و نش و نش
 در آسمان خور و کوی جا کافور
 مزار آن ریش کشیده از نری
 مخالف و خلاف و کامرانی
 زهر سو سر بر آرد و خا و خا شک
 زنده سپیاره لاف ملک جاوید
 جریح و دشت کرد و کرم شب تاب

جو شمع ماه را کم شد زمانه
 جود انبساط مخالف در نشانه
 بزور و زرق چلیپا کرد خالی
 که شبه بر بستر و شنداده پیدا
 ز بیک چپان بخشش پیش کرد ده
 زنجیرین حشیش حاضر تخت کرد
 جود زنده مخالف بقدر و پای
 توان یاد زنده کار مایه
 ز جسم انجسته شد و اسلمیت
 کرد آوار و درین بی رویت زو
 صوابان شد که آن خط ناک
 سنجون قیاس صحت شاه و بج
 می گفت ایچ کر و اندر در راه
 بدانش داشت شده آن خسته را پاپس
 بل گفت اردو هم عمرم جهاندار
 درم ندهد جزای این عمل است
 بس از روی خود و صد مصلحتی

بخورشیدی تشنه شمع خانه
 که میل کا نیت پیوی کو نه نشین
 بین این و پیایه پیش آنکه خالی
 هم از شسته و هم در پی کار
 جهانی نیک خواه خوشتر کرد ده
 یکی من با سپاسم تخت شده
 نخت از پاسا علی کند جای
 بکیر و با تو انانی تو اسیر
 کند از قهر و لعل است پست
 نمک را شمر و کین خوش و شور
 بدرجی نداد از دست کجای پاک
 توان پرو و کشید که مازنج
 صلاح ملک بداند و کشاد
 که دشمن داشت در لوزینه لاپس
 تو انم خواست لا بد عذرا یکار
 علما را جز انجش و کرمست
 برون داد و اندر و اندر مصلحتی

چشمش گفت ای سوزنده فرزند
قوی باز و بری باشد جان سپر
ولیک او به که دور از چشم
بدین تدبیر خازن است در پیش
بگریه گفت کاخی ناپرس
تو در اندیشه ای دامن خنایی
که چون با کین مخالف کرد ایام
نمیدانند نشان تقدیر
نکار و استخفاف باشد غریب
جو بر تاثیر تقدیر این رقم است
جان روشن شد از علم خدا
جو دیگر کوئی از کشتن این جز
می بیند هر چه کاغذ است
اگر چه زین غم نام است در جان
جو بشنید این سخن فرزند دلش
نماند نه تصور اندر و سن بد
قیامت پیش ازین بود بعالم

جو پند نیست نتوان قطع پیوند
که پرو بازوی خود را بشیر
بهیچ دانش مای جو خورشید
برون افکند خنابل خویش
خیال روی تو همچو آب من
که این مه آرد در خاطر ندانی
مخالفت کرد و آزار خود اعدام
که این منشور سلطانیست یابید
نمندان را که فرمانست در دست
کیا زین پیلید پر تو است
که جنت از نظر باشد جدای
بمنزل کرده نوشته را و این حرف
می دیگر عین رحمت و نهایت
ولیک از مصیبت نتوان
نماند از درد و صبر و طاقتش
قیامت را چشم خویش بدید
که فرزند و پدر بگریزند از هم

زپوشی فرو غلطید بر روی
جوشه دید آنگهان پویشی تابش
جوباز آمد بخودی کرداری
جوبروشمن از مردم سرو پای
بی چون در رسد حکم از خدا آمد
یکی برخود که از خنجر بسته شد
یکی بسته زنده فرزند خود را
ولیک این جلد را مخلص بقدر
جوشه پیاپی نیندازد بر انبوی
خضر خاخن برون زو این دم
بسی که بسته شده چون بر نور
که این ملک است از من نایک است
تو پنداری مرا جانیت در تن
جکونه مانده چشم من نور
ولیکن از فریق دارم این کف
اگر جنبش آید کوه را پای
ولی چون رخ که از دجانی پکنین

جوسر و سیل خورده بر لب جوی
در آن صفر از دیده نجاتش
که شته را بر خود پستان زخم کاری
تو کاری دشمنان خیمه کنی و ای
کنده خود مردم از خود قطع شوند
یکی کرده زخوفش ز شیخ ریز
یکی دل بر در دلبسته خود را
که مردم نیز در غفلت و پیر
منادم سر بر جاده برین وی
بر تریزند خاصا از دم سرور
من از دل بر زو این جگر پور
ترا زو در چشم گوی شمر است
بجان تو که مرده بهتر از من
که چون تو مردم از چشم شود
که باشد حکم من نقش و پیک
بجنب حکم سکین من زبانی
خدا پیکنت که نفس نیست این

ز خلقت جوی مرا از یکوین حایت
جو آگاهی خوی به پستیتم
هم اکنون بازت آرد بخت و لا
جو گفت این با من را این چواری
نخندش داد سو کند می خداوند
تقرآن رسول شرع و ایمان
بشیر و نمک سو کند دیگر
که اندر دیده و جان خضر جان
جو این و شقیق محلی یافت
اشارت کرد شاه حکم آیین
جراح ملک را برده شبانگاه
تعالی اندام کاخ بدل بود
بکیده قطره دریا و شش زوی
پیکر ساجد بر پای شید
جگر می کند بحرانش صد سوز
چو کشته ز دیده می شدش دور
میرفت و می شد حاقش کم

بدل در خلقت مردم حایت
بر بار پیداست ز آب خیرم
برافسر پا زوت لولوی لالا
قراری داد از این با من را
کز این برتر باشد هیچ کس
که نقص او بکنج در کرمیان
که میستایشش در تن آفتاب
نمیدید که ز دیده و جان
و دول عالم غم همه می یافت
بدان شمس که حکم داشت بکین
بخص کاه بر زدنزل شاه
که زوشش که سر می نگون کل بود
فخنده از روی خود چون قطره جوی
که جان میرفت و دل بجای شید
که در کز این نیووش زده شور
به بد خون ل میست است
ز خورشید دیده و از دیده مردم

درونش پاره پاره می‌دازد
 جدایی مرد و راجون که تو نیم
 سر سوزن نه سر شسته پدید
 جوان دیده ز شمشیر بر کراش شد
 خضر میرفت و عقلمش که ده رگم
 جو دولت در پشت آن کرم نشسته
 در آن منزل روان کردید بواب
 بهر ای وزیر سخت کیسه
 فریب رو بنای بشیرینه
 دلش میداد و آن و دغا بود
 اگر چه دست دشمن دست سخته
 توان کردن تیغ تیر پیرینه
 نیامست آنکه بر تیغ و تیغ
 بیای پسته و بادام شوغه
 نه چون خنجر مناقش و سر
 سرعت می‌شد آن سپهرگاه
 گرفتار زنب خورشید تابان

بزور آن در و پاره پاره می‌خورد
 تو پنداری که یکجا شدید و نیم
 که بتوان دخت و نیمه بچار
 نگرید مرد و شمشیر و آن شد
 ز خضای کفک در مانش انجم
 جو خیر مومنان در پله شده
 یکی خورشید و چندین ماه رویان
 نباتش در لب ز شمشیرینه
 زبان می‌داد و آن شمشیرینه
 دلش میداد و آن نقد جابو
 بدست آن دشمن که دست پسته
 که پروان از نیام آید بخیز
 برون سوزم و رگین در آن تیغ
 که پروان بخت شکند و در تیغ
 نباتی پیکری پشربت ز سر
 بهای پسته بر دست و شمشیر
 جو منزل بمنزل شد شب تابان

دور دوری راه از آن خوشبخت
چو که مرغان را زانرا کرد تسلیم
بکین قلعه در پیوند تنگ
از آن شکلی ز غم و تنگ بود
ز بی سکین شد چشمت بر پرش
جگانه دم چشمت بر لبش
ز غم جانش ارجه در پدید آمدی بود
همو یار و همو من پس همو پست
شب و روز آن به روزمره

که بج کالیود از وی شرف یافت
بسی اندر تعهد رفت تعلیم
منان نشست چون با تو یک
در آن کو که کران بی پیک می بود
دو لرا فی دلتش دادی که خوشی
غم در سینه چون کو به خشان
ولی بر روی جانان شاد می بود
همو جان و همو مغرور و همو پست
می بود نه با هم چون و همو

صفت است غم بادوست

ز دوزخ شعله غم که بر کم نیست
اگر کو پست اندوه دل ریش
دل را بست آتش برنج یار
بغم موین طلب کار نام چای
خ از سر که غم خوردن پر چشمت
اگر چه ز سر خوردن چشمت
می ارجه نمایه سوی آتش

جو غم را کمپنا ری پست غم
سبک باشد بروی دل پریش
توان خوردن بیای بی شمار
غم بی مونسان یکجای تنانست
جویری کنی سر که انگیز است
فسیخ جان ز نو یکسست
منک چو آتش است و چشمت

شود خرمای تر جوبان با عین حق	باید که بخورد غنای دل رخت
بدنهای یکدیگر دلا رو و بکوی	و دیکدل همچو راروی دروی
کلی او برب یکا ز کردی	کهای و پیش این صدنا ز کردی
که این کیس و سپیدی کشیدی	که او یاز کشیدی این خری
که این قفی فیانه آنه کوش	که این کردی تر نم این تریوس
که این دوزیر پای آن فادی	که آن سر دکت این نمادی
درین دلت بر می شتابد	دران زندان بران لهای پزد
دل خود را بطنی داشت نمی ش	بجبال که که جان غم کش
بهر سینه وی گشتی نمپ ز	پر پوش هم جواب کردی عاز
شبی با غزل خوش بود جانش	خضر خانی که بد جان روز جانش

غزل زبان عاشق

که بر روی تو بکشایم حنی	می بام نشین ای مایه بند
خوشتم که زلف تست این ام بر	کر بندی نهاد ایام بر
اگر بندم کشا چیت تپس	بدینگونه که بندم سپت تقدیر
همین آتش شود بر دست من تیغ	برون آید جو ماه آسمان
جوشد زنی زندان هم کم خوی	بسی بودم به بستانا طوی
که تنگ آمد دل از زندان شرم	نمیس از یوسف اندر چش شرم

جوی آید ز تقدیر این سپهر

به بند یوسف غم کز جگر نیست

عروپا نزار از روزی تو که آمد

درین خفا لعل سحر آرد ایم

سنوز آری ای و خفا لعل در دل

شراب عیش جذبان ادیاتی

کنون کان در شب چون می بزم

مکفتم بکشتای جون در اندام

کدشت آن کشتاد و عمرت شش

می پس کا مید نبوی منیش

تو گویی خواب به دهت آنگه بیا

جو بخت را در آفتاب بخت

ولی جون با و دلر نیست خوابم

جو کز این سوز روشن تر شوق

خضر بودم کنون یوسف شدم نیز

ز نیلایم جو با من مست غم نیست

بود خفا لعل آس زیور مرد

کجام آرد و این سپهر ایم

ز رویش هم خل و هم خفا لعل

که کم ماند آرزو در سنیاتی

جو در خونت این می نه لکم

بگویم باری اکنون شکر این غم

مویس با نخی ای جان بلاکش

میس غایت لعل آتشش

بدولت بودی جون بخت پدار

کرد خواب پنم زین بس بخت

نفس کان بخت دولت یاریم

ما از ابر حیا پرون زد این بق

غزل زبان معشوق

زمانه پس جوی حبت شد پیل

بطلال خضر را بود او کزانی

که بر کند از جند از ابرو بال

که شود و پست از آب زندگانی

دلی برق کران دارا برافا و
 خضر را هم ریاض عین شبنم
 سنو را زوی ندیده روز و شب
 جهانی خوشد کا خضر برشتی
 ایامی که در آس آت پایی
 مرغ ارگشت پایت از دما سنج
 ورت ز خچر آس بسته تقدیر
 از آس گلشت زیور پاق
 دلی خود ایسی کویم درین درد
 ز بندت من بر آنم آرزو مند
 ولی ترسم که پنم زین غم خویش
 بنیست هم ز بندت میکیم خوش
 بیات را از کراتی نبودم هم
 جویم ای سیم مندم با بجای
 کرمی کا دیت زایزه مخور غم
 کینه و جع جز پر مایکا ز را
 و خورشید را که ندید پیت

که گشت ز خضر و بر ا پیکند افقا و
 که ماند اندر ریاضت عین شبنم
 که دریا پیکشت از سردی دهر
 بروی دجله ز اسر اندگشتی
 پیار آن پاک که بر سرش گم گهای
 که جایی کم بود بی اثره ها کنج
 نباشد بهیر اثر از درخسیر
 جو آس کو قیت ای جان شتاق
 دوا نبود چه کویم آس سپرد
 که بکشت یز زمانه بندم از بند
 جود لبند تو ام بندت لم پیش
 که پایت را اجرا کیده در آغوش
 غم من هم ز باره حلقه سیم
 ز آس بار جویم پنم بران پای
 کا سیر این گرفته احترام هم
 که ندند این محسلی با کایا
 بگو کب کم ز ند کیده و سیت

گرفت اختر جو خوشی نیست

گرفت اختر آن باد آیمیت

مردن پادشاه و میل کشیده شاه فرخنده را

گرفت در سینه چشمت روشن
ازین کلبه که پنی کشتن آباد
که باد شد این خاک خط ناک
مگر تا جبهه کشتن تا ز بهشت
مگر تا جبهه سر و آرد بر جبهه
نگه کن تا همی ز آفرینش
مگر تا جبهه خوش میباید
مهری گزین بنه آسمان
نیم کاه و زده سر سجای
خیالی را که نقش پر زلاست
درین ویرانه عقل او را پسند
بدانای خود و سر جایش پیش

بهرت پیرین فیروز کشت
برکات و بوی جبهه شوشاد
چنین کلبه بی گریه و خاک
که از یک شد بادی برین
که شد پست از جرجان و بر جبهه
درین خوشه آمد جبهه پیش
خرامید اندرین صحرای بادی
نگه کن تا ببالای کیمیا یافت
مگر تا جبهه کلبه و بهشت ای
امید ویر پادشاهی است
که در وی خست بند و دل بند
که جبهه پیش زاید چون کشت پیش

جان را خوش خورای گشت کام دل
 جگر بندید در گره نقد روان را
 جو تو آن نقد جان بر جا بیکدشت
 جسد او را بکج افروید و صفاک
 اگر از قرض زرداری جهانی
 بیستانی که بپیش راوی می خور
 و را فروز بخشی افروخت بدست
 بخور که از گرجیک نصیحت
 و گزیندنی غیر و پیری اگر پس
 مشو چون سپهر او است بنیاد
 جو خمر و شو که ای خوش برانام
 درین نامه که نامش باد باقی
 که چون شش را بکلم لایزال
 در و نش را در آن غمهای جانی
 و نش خون می شد و پیر و نسیاد
 فرو میرخت خون ناب خورده
 یکی بر نش گرفته حبس کربگاه

که بنو کام دل پو پسته در پست
 که نه بندار توانی نقد جان را
 چرا نقد و کرباید کند داشت
 که خور و خاک گشت و خور و شاک
 پس از مردن شوی محتاج مانی
 بیست تبر سیت در کرمای عشر
 توده تا خاک ماند بهر دست
 که افسوسی نمی از دست ساعت
 فیض نام نیکت در جهان پس
 که باقی ماند زیشان کج شده او
 که و باقی نخواهد ما غم بنام
 چن خواندم مظلومی ستمانی
 شد از روی خضر خانی دیده عالی
 توان رفت و فروز شد ناتوانی
 جلز اغوطه خرد و خون نمیداد
 جو دیوار کل خام آب خورده
 در قطع جلز که شد حبس کربگاه

دوین سر و دهر غوی جفا ساز
تیزی بخت کین سپیم ست
خبا بر دشمن پروں توان کرد
سه دشمن اندر کوشته بلاج
گرفت ایرم پر خشمش در بک جای
از سوال آمد هضم پیای
کزین دیر پیج آش و آفاق
برو کرد آستان شیر فلک نور
مکر قاجد ز نیاس شیر پریم
عجب ماک زنی کو کا نه نخر
جو بچی برادر و طرد خویش
درین ایوان که منی لعلی جنب
که لعبت باز این سر هفت پرو
مران لعبت کت از روز و او پیش
بپس لعبت که بر روی منیت
کراز و پای چن خوانی نه
جرا بخت حاج اکین نند ق

که کریمیم نیارم رفته را باز
که مرجه ان کم کش لست
جو در سینه اسپت و شمع بن تو کرد
غم فروزند و غوی و خوش و رخ
بدین سر سپه جاسل شکا فرمای
په مقصد را سپه نجی بر سپه روی
پروں هفت کینه بر دشمن
که شد ز انکونه شیر طعمه کور
شکار که رشدا ان سوی سم
شکا فامور از در پایست
جو پطالان زیر آن طرد و پیش
بزلف و جبه شان لراکند
که لعبت می کشد از هفت پرو
چه خواهد کرد دشمن فردا پیش
که زیر خاک لعبت پیش از تیر
زینت کرد باید مار کو
که زیر تخت کل خواست شد حاج

خروین جو کرد و اسپخوان
 مپن کام و زمانه شین اسپخوان
 جو اول خاک و آخر نه خاکیم
 جو هرگز خاک زاید یا بکست
 چرا باید گرفتن کشور خوشه
 سرخو رشید را نیز این کار
 نشاید بر سر مرغی که داشت
 غرض کشت این حکایت و جهان
 زمیں در لرزه کشت از هکلیت
 علامت رفت و رفت از طبع
 فلک را آنجا که دار و در چشم
 دیگره بازی دیگر بر یکجاست
 بکستی و او سر سوخته زانو
 کشته اند از برون کردن کشتن
 ز کار زانرا که در هوشید
 چنین باشد شهنشرا که در شخت
 غرض حق رفت ماه ملک است

که ساه استین شد شایط
 که فرو خاک کرد و اسپخوان
 ججنین بر خاک سینه خاکیم
 خوشش اینکین که غم پیوده پا
 کران نندشین از جا رکربه
 که کیتی روز بید شب بکار
 که گیر صید و توتو اندک
 که شد چانه جم را پر ز به جام
 یدی الزام و اوت علامت
 شبانی جایی مای که موح
 که گوشه در جاکا ری تیشه
 که نتواند د و ضد باندی کرا
 جهانی بی ملک را که در شور
 درون ارکان ملک است
 ضعیف از احوال کشت پیدا
 که این زریا بد آن یک کم خست
 بچند و آمد فتنه ز آتخ

سوز او ماه را نابرده در بند

سبک نامهربانی را روا کند

شاید میل انسو تحیل

شاید رفت بمقبل شد چون باد

خضر خاخره شنه کاد آن خار

بتیلم قصا بنشست خند آن

چنین تا آن غبار آلوده نزار

بر آن جان گزافی زان چندی

جوان دیده در آن خصمان نظر کرد

بگریه گفت جانانم فروخت

اگر بر دیده و بر جان پنهان

و گرامی خلاص آنم نباشد

جوانش داد بیل گای گنبد

یکلگی کان سختی نه با دست

منم بنبل را یک بنده و انی

نثار میدهم با سختی

ولیکس بر جان فسخ جانی

که گشت آن شمس ممدی شمس زنده

که بی مری کند تمامی توان کرد

که نور دیده هاشم را شد میل

غبار آلوده سوی سپهر و آزار

که آن باد ارم خشمش یاد آزار

رفت از جای خود چون شمشیر

بر آمد بر فراز قلعه ناکاه

رسید آینه ارکلی پوختی

سماں شیمی که خواهد دیده ترک کرد

که ز میان قنقه خفته بر سخت

منم فرماں پذیران دیده و جان

که شمس لایق سپند نباشد

چه باشد سنبلی با صدمه سخت

کیا می راند جای استخوان

نه آن سبک گشت آبی و باغی

که حکمی نیست بر جان در پست

نمیخواهد فلک عین الکالی



مرغ از من که از من نیست این دو
 جو بود اندر حیات شاه دستور
 همی خواهد ز رای سپت تینر
 جویان و انیت کا دیر تیر
 برغت داشتیده پیش نبل
 جوید اسال نبل جابو ناچار
 که بکشد ندر و استین را
 کسی که بر خیم چشم ز دینل
 خنای کشی که از سرده شدی دیش
 جو پشود شد نماز کپس ی
 خمار دشت جشم و ای دلی
 بدیده کپس اندر دور دیگر
 اگر بود از فلک زینکونید
 ستاره در شبانی یافت
 جهانی پسته شد بس که ز خالی
 رقم کان بود جشم قلم را
 و کرپسی سپا وین که قدر بود

که چون خود اتر آمد جمله را کور
 جشمش چون جشم مرده کافور
 که کافوری که جشم ترا نیز
 شده از دیده با سپت تعالی
 که خواهی خارم فکس خیم کل
 غیفا از سر سو کرده بر کار
 پازر و جشم نازنین را
 سیدش جشم زخم مالک اسل
 جکون تا بیل اردو بندیش
 خاری که باقی می کند می
 که شد جشم و خمارش ماند به جای
 وی از دیده می فاش شد می
 شک کو ریت یارب کو تر با
 که انجم که شد میلی به چیل
 شد آن باد ام غابی و آلی
 جشم خویش دید آن قلم را
 اذ جاء القصر اعی البصر بود



جوسل کرد ز انبان غار غازی
ز بس خجسته اند خوشیت کم
شبابان سی حضرت راه برد
جو در حضرت رسید گار کرده
ولی بی زور و جان سپت پای
سبک پر سپت با صد روی
نوازش کرد آن بی مری
جو کل کردش میان سیم و زرع
شغل خویشت و اگر روشن
جو بخت بامیری داشت بخت
بهارفته خلق از دور دیدند
وزیر روضه یوسف و جمعی
بسی میخواست و در دل زدادار
نخ از خونابر دل شیش میکرد
اکبر کند بدوش تیغ شای
و کرش بود پالوئی نهانی
ولی هم داد ویر و میانش

خرابی در غنچه اندر بهاری
در آن نامرد می ترسان مردم
ز فعل خود زمر کام آید شد
ز کفر آن سپت کفار کرده
سر ایوان ز نور و دیوار و پای
بجا فوری کرد آن همه سرد
که بودش میانهای دیگر
که سبیل انما از رخ کل فرق
باغ گل امیر مابکر و شش
در آن میری نیامد او شش
که باری سپیل و کافور دیدند
که چشم از اریقه پیش نجش
بدرد چشم کرده در و دل مایه
بر کار از شیخ خوش میگرد
ز فقرش بود شمشیر الهی
چنانکه افتد سپتی جوانی
بذیل ولت پراغماش

ز می نیر که در چاه فرسنگ
 فلک را بجا که در پاداش سرست
 زمانه ساخت تنی نه علوم
 جو کفتم سر به یکشایم این نطق
 جو دانت آتس کاکا ملک
 اگر جش خاطر پیدا رسم بود
 ولی چون وقت کای تغیر قاطع
 نمانی و آتش افروزی زمانه
 بیست این عمل در دهر قلم
 دو قصه کا ندرین بلا شیب اند
 فریب آساجی ردن نشاید
 پس دولت که دارد پاک جات
 عین سیرت و کز پانک مایه
 جوا بکشد از حق ملک پاس
 جواز تع و ملک سو کند بودش
 جوا و بردید پیغمبر جفا کرد
 بجشم کس جو پس خار پستم داد

سر بخواجه ز دشمینش زنجب
 دغای در دمنده از آسما پست
 سر شوش کفند از کروش شوم
 که خونریز سرش جوی و با قطع
 که سر سوخته کشت از زو زندی
 کشت از هر خار حاری آب کم بود
 رسید و داد پر و نرساطع
 که زو بوش و خرد شد بکرانه
 که سپید اراغ علم را دهنج
 جونا و کینه بر مردم فریند
 بجز رکت از سر و کمر بن بناید
 جو وقت ایکشد هم پاست
 نمکداری و دپه در پاست خج
 نمک خواران رخ را نیندیش پاس
 نمک شمشیر شد سر در بودش
 سپه از دیده جانش را نکر کرد
 بیا جیشم جو با سر هم داد

غرض القصه آن کافور بی نور	بنیول حسرت کافور
بی از نیک خواها قاصدی	بدین شده کل بنیول بر دست
نمانی رفت سوی خان الا	حکایت کرد سحر حق تعالی
که خشم از چشم زلفت را کشت	سرش را تیغ کین کشت
جنان کرد زنده شل از تنه میوم	که جمع عامل جا ر مپوم
سلیم القلب فرزند جانشاه	بدل بود از فریب دگرگاه
نه خدا نشا و کشت اندک	که کسپ انبوت ید تیار
کسی که ریخت نوبت ریخ دارد	بر بخت کج نوبت نه دارد
جوابش بوقی از نوبت کوب	کی از میر علم بوقی خورد جواب
اجل بر کاپره سر نوبت آغاز	ملک بر کاپره نوبت می کند
علم بر کاپره عیوق تا کی	بنیاس در نوبت بوقی تا کی
خضر خان که ز رعیت انصاف	کرد بر جای شکر بی حد دها
بسپکینی چمن بر خاک مالید	ز راه خشم سپور خود نیالید
براس بدخواه بی تمیز بکشت	بر و بکشت و رخود نیز بکشت
چو شکلی دلش جانزاد بکرد	ز دل در کوشش جانزاد بکرد
درین شیرین بادل ریش	حدیث در دود بکشت باوش

غزل در زبان عاشق

سپاسی پادشاهی میختم یاد
 که چشمم زین نظر افکاره دور
 بپند چشم سپهر را ز تنه را
 بر باشد ز کسی کم شد ز باغی
 غلط نمی گزارد سپهر ز کوه
 جو دیدم روشنی خود بیدار
 به پند پیشی که ز کم نمایم
 چرا از چشم دل پس ناگزیدم
 مگر زان چشم من بسته ز تار
 نشاید کام دل را ز چشمش
 خوش کنس کو بسلی گشت چو ز
 فوس چشم ناید پیش از نیم
 ولی کرد و دم از دل با نعلوم
 پهای سم دل و سم ویدام
 که از ما دور شد مندر آبی
 نشت کو که با من بر ز نیت
 جمع کنم کرم شدم با تو پری شاد

که چشمم تب و میسایم داد
 به پیش ز نیای برم به
 به چشم دل تو انیدن جهان را
 چراغی رفت و اشیب چراغی
 که نور بی غلط دریند شد نو
 که دل نوری شد از خاک بین
 و خاک پیشش توانی
 که از شبای قدش سر کردم
 که کردم جای بت و چشم خانه
 که آید از ایمان ناکامی پیش
 که بعد از سر که شیرین تو بود غده
 که تو انم که روی دوست چشم
 که از دل منم ارشد ویده محروم
 رفیق روز بر کرد ویده من
 که ناپس نیاید پادشاهی
 مرا شاهی و سلطانی نجات
 کرت تحت سیلما زار باد

در از من شد مکن لعل و اس	کین جان من لعل لب من
و کر خاتم بدست من بر خیم	از آن خاتم دانت نیز کم
اگر کج خیم می بودیت و جای	کزان سر و کجیستی ندانی
من آن کج خیمم دم در زیر پت	که جامم شد کجیستی نماند
مدام این جام جان بر پت من	میش در کام جان پت من باد
دولرانی جوشینه این زمانه	بسوز دل برون ز دایرانه

نهریت شهادت پشیم در خیم جان و دل را

مباش اندیشه من ای نازد	اگر نازت بدل شد باغم و دود
کز آن گونه که شادی رفت بر باد	نذار نامهای من نیز بنیاد
نه دولت را پت من پنداری	نخست نیز در او پنداری
جنان را با همه جور این دست	که بنو و شیوه شاد و شیش پت
که آرد خیمت و کلام مرانی	بکم دست برد و دگرانی
برود نیل مانند دور افراک	که سم کل می بردم خار و خاک
از آن دل رجه مردم را است	جوی نرود و جونا پانده است
جو حال نیست نبینش دامن	خنان از جور و از سپه دامن
رسید از آن جهت من الگالی	رسید این سر که را با شجالی
زهر پت گفته آخر برویم	که سر کردید به بی رویه بخیم

مرا چشم از پی روی تو باید

که آن نقش ز روی راستی عادت

و گرنه زاپت بود پست این کار

بر آدم من هم از حشمت خود را

که اگر جسم تو ماند از دیده غم وای

منم زن نه از روی تو جانم

و در اندر جان روشن دانی من

جود و ادب بجان دیده نزل

شراب عقیق را آن تعجب نیست

کسی که زخم بانش نشنفته روی

بما عاشق که آید از ره بوق

بقوت و وجوه را نداده و دل

جود و پست در لاشه غنا کیم

بمال شوق تا در دل بکارند

شنیدی قصه یوسف که تا چون

زنی کا حین را نظر کرده

عویان که چشمت پند

چو ریت چشم از پست باید

مرا بر روی خود بین دیده زاپت

مرا در عشق با پستان کار

ولی یک مکه پست این چشم بر

تو در پی آنی داشت بر جای

ببین من چگونه رنده مانم

که به دیده عشق ریت روشن

حدا بادات جان دیده و دل

به عاشق چنین آبی در نیست

بزم تیرا بر آن کی کند سوی

کز آن ابر حق خداید چون برق

سرسر ز کرم و لبهاش خندان

نار کشیم از دونه لوتی

خبر کی بشد از حجر که ازند

تا را دست شوایند از خون

ترنج کف کف پاره کرده

خا بر دست خود نیکو نه بند

چه داخت اسکو بر جان	چه خفت اسکو بر سوی شام
کمی و کس کند از تشی سوز	که روزی سوخت به بدین روز
نه مرد از اندیس راز نهان	نه مرگش میفتد این پز چان را
کسی کا کاو شد زین سینه درد	به جز فی پینه دشت نه خورد
ازین کما که بر کی خست شیت	به جاری که می دور پاشت
چه خار و تشن لی بش کرین	نیابد بخوار از امن آزار
کیکی کو سپه نه در پنج بان	سپه سر بگریز ازین پای کوبان
جو مرغی شد بهمان سوپه کما	ز خون دود هممانی نه خاک
بطی بر بازه مارادش پیش	که پانام جای تو برینه خویش
مپن پانی جوان موش	ازان که دور بدویدن ترش
مپن کله که خند ارجن نگاری	توین کس برابر پست خای
مپن اب از لطف راجه مکنت	تو بهر غم پیش تن بستن
بران یاری که خون از دود پستی	نشد اجماع دود پستی کرد
تبان که عسکه خون کتق نوا	ندامت خون بهر چه زین

حکایت بر سپین تمیل

شیندم عارفی شاه پرستی	ز خواب دل خود بود پستی
بجام شتم پر خون باد و داشت	نظر بروی سلیطان را دود داشت

چو سپیدان داده کردی گهای نری
 شایه بود چکان باز طراز
 جوای خدایین بازی برآید
 محاسن گفت کا ندو چن پند
 دیدند اندامه فرماں پیران
 جویدان مهربان لی هری دوست
 برای گفتی خیزن لریش
 ولی دارم امید از تو حسابی
 ولی شاه اندر آن کستنج روی
 اشارت کرد و روز از چشم خیز
 ستوانی اشارت عده زنی
 جریاش اشارت تیغ و نیت
 خه خانی که چون شش شکاری
 نشستی عاقبت از آن خم دلوز
 جرجاجت بود تیغ پیو فارا
 ویکین جرجاش بود تقدیر
 مع القصد نهانی دوا و این راز

وی اگر کینه زین کردی غازی
 ز جکان بازی آن سپید طراز
 ز تصویر فنب جزا و آید
 بشیشه با خوش بریزند
 که تا را کس کند ان قصه ویران
 جود در سلخ سپید و ناپو
 میخوایم بصد جانم در خیش
 در کیش تو بویم یک نکایه
 که کرد از آن کستنج کوکب
 که زودش نمر نزار جرجیت
 که بشنای و پیون تن بود
 بیاست کردن رحمت بر نیت
 ز غمزه داشت و جان خم کای
 بر روز نام خود بهترین روز
 برور اندک بکین تیغ جفارا
 کست کی تواند شمشیر
 که کنج زار زینسان کرد و راز

کجاست پستان مبارک دبی مهر	زنجی کشت بر خیشانش جبر
صلاح ملک در خیریشان یه	سراواری تیغ تیرشان دید
براشته تا کند سکالی	برآستان ملک ایقلم خالی
همان سوی خضر خاکس درسا	مرداری بعد از دل برون داد
که ای شمع زنجیرس دور ماده	تنت بابت و خ بی نور ماده
تو میدانی که از من پست این کار	سنگش ماندیکه شد پست کار
کرت بندیت رکتی خداوند	خودت ادمت بکشد این بند
نی شاد دیر اندیشه تقصیل	بنجار او وصل پیر و دوسل
کون نام در این بنجار کاریم	که با بنجار از ان نندت بر ایم
جود خردی که باشی پنداری	با طبعی کمیت کار فرمای
ولی هر کی کسی کار و دست بست	ز خور و علو سمیت تپست
دولانی که در پست گیر نیست	گیر از دود هم سهل خیریت
شیدم کاپچان کشت از جت	که شد پاپوس او سر و بلندت
نه بن سپا بود که حشم کو تاه	پرستار پرستاری بود شاه
که در صحن پستان صحت پای	که جود سر بلند ای بنجار یه
خنی کو برب در یانند پای	بر بادوشن رحم سیلی از جای
تنائی من میکنم خوات	که زوز ازویش بر بادیت خوات

چرخ رفت باز چرخ پیش

جسودای ملت کم شک چرخ

چشمه پیغام کوی و برده پیغام

زخمش و خنده گروان و در پیخ

نخست ز دیده و لبش خندان

که شکر را ملک را بی حق و فکر

جو دولت و ورش از خانی من

در این دولت هم از دور خواهی

چو با من میست این یار چینی

سام او بجز آن خاں غم افروز

شسته کرمش از پای و زق

بر اندیشه کین را از بانه

به شدی بر پیخ را طلب کرد

رو اندر کالی این دم بر بس دیر

که من این شوم را بنانی ملک

مایه کا تخت من و پیش

و سمت بازتابه کینری

خضر خارا نام از دل آرام

جوی سم کریم و سم خنده تلخ

بس بود بخت پانچ بر من داد

دولانی من باید با کرد

دولانیست دولت را من

مرا بی دولت بلی و نخواهی

بر من و رکن زیر بس تو دانی

بیج شمشیر پادشاه تیش دوو

کبری خرد خدی کرد و چون بق

نهانده جوی را نوشده بانه

که بایده کرد و را روز بست کرد

سرشیران ملک افکن شمشیر

که سپت این فتنه گدازی ملک

صفت کشتن سلطان خضر خان جلیرا

کبوتر پای بند و جبهه نامدار

بفرمان سده روان مرد پیکار

شماره‌ای بریدان چند نوسنگ	رسید و بزرگ داد از یک آسنگ
رسانده آنچه فرمان و بشکرت	شده اهل قلعه و کار چنان سخت
در دهن فستق سه سگال بنایک	بر لبانی در آن عصمت کپاک
برو پوشیدگان سمنی در افتاد	کرده سوز و پر بام و در افتاد
در این برج از شعب تیر شد توپ	قیامت محال آمد به دو پس
از کج حجره با صد نرنگی	برون پسند شیران بندی
ز بار و زور و ترس تاب رفته	توانم و خود در خواب رفته
سعد اندر خنده سادگی آن الا	مدد جستان زنده حق تعالی
سبک در کوتهال و شمشیر	زافکنند بکشک شمشیر
جوانان در دودند از جوب پورا	در افتادند و ان افتاده بر جوب
به سوز سگالی جن در او سخت	مگر یک را که با شیران خصومت
فتادند آن شکران در زبونی	برآمد سوسو شمشیر خونی

صفت قاتل حضرت خان

جوبت و از لبی سسی زنجیر	در آموختنی پر جسم از در
جالی مایه غم شادیش نام	مخالف چون غم همه غم و نام
بفرق جال را معنه و کرده	بشکل بیس اسفند کرده
هر یک جانب از زوخت میبغی	ز نزدیک روی و بر سینه تیغی

پنهی شد که چون سبکس جلا داد
بهش آشنای گشته خندید
همه قزوین سپاست بخت وری
اشارت کرد و سر سوراخ تیغ
عفا نمیدر جان روانای حماد
کراد دل نیا مد سوز جانیه
فلک باد بار بید چاک
نخل قصاب را رحمت چه بچه
جگر بند بپس جلا و خوریز
عرض کس را پریشان چرخ نشای
بچید از میان چرخ شاد بوی
سینه صورتی آمد من آثار
غم آوای جیش شک عالان
جدم نو بدین شوم جوی
جشام غم خنجر نیست آینه
لی چون پشای بخت امان
دران خوشن بانی چون غناه

نکاسی میتن جنتین فرهاد
گرفته چشم لبایش بدندان
همه نفیس و عفت فوق پای
نشسته بر کسی از جیش میخ
کسی چون بکشت شیکین جواه
رافه پس حنا عمر و جوانیه
کز میان ارجب اراکند خاک
که خواست خوراسخ روی
ز اندام جگر نو بد بپسینه
گر کرد تیغ خوراکار فرمای
فروز پستی سند و راوی
مزار امرس از رویش بر بنهار
گر اندیشی جگر خور و پا لال
جوج صبح دی نوین سر و هدی
چو خوبی بطریق لغت آینه
رنجی چون برسد جای کج دهان
تبسم کند چون کفش پا پرده

در آتش سپیدی چیده بر گوش	رست کرده خود را خلد در گوش
سبک زان صفت سنگان جوت	لوتیج از آرزوی سحر جوت
رزا مهر دامن بر کشیده	بخوریز استیها بر کشیده
ز فایده تیغ کوهری جوت	کشیده و کرد اناق جوت
برادر کردن سپهر و گرامی	که از سپهری خود بود نامی
شهادت حواست از خضر گان	جوتیج در خضر سبزی شخ
سیاست را هکلهاری می کرد	شهادت را ملک باری می کرد
در فردوس رضوان برگزیده	مهر حوران در فردا کرده
از انابت شهادت کا در شاه	شهادت گری شده مهر هم ماه
جو برنده جو شده جود است	در ان مظفان جود است
سر مکرده خورشید از جیش	ولی صد یکسو کرده شیش
کنیت صفاجن قطع میه	نه داده پر کشتن خورشید
یک نهبت کان ناهه بان کرد	سرشته در کمانش همان کرد
قضا کا در نهبت اسب پانیز	قلم جود انده بود شش نهبت
ز غل اوجور یکین کرد حار	هم از خوش نوشتن جوار
جوتیج ان رو بالاد قلم شد	خط کشیدن و خن قلم شد
جو کرد و دیشل ارجون سیکرت	کل لعل و می ارجون سیکرت

ز فعل خود جودل از رخ خفت
 کر و در موج خوش می نیست
 دل کس شکست از پیش کز سخت
 صراحی می برود و ده پینه
 بجز شستن لب سپهر دولا ب
 ولی چون در آن رخ هم بودش
 و درانی که با خند کی بود
 جعفر حج ما بود که کشت
 جودیم اندیس شیشه بینه
 برآمد جان عاشق خون نشان
 کلای که یکه از قطره حوی
 بجای باران گل خوش کشیدند
 برمد و پستان بی مهر جو نیز
 دلش بجز نشد زان لاله پیکر
 اجل کو سپت خندان زن و مرد
 بجای بون سروش گلش پیش
 ترنج ز دل جان رمیده

روان شده انهم و دنبال رفت
 روان سخی کار خوش می نیست
 و دیدان رخ با جان در سخت
 نهفته ز رایت آب بکینه
 که سپهر چشمه خورشید را آب
 بروی غلبه رخ شستن چو دوش
 خضر خارا ز لاله نیک بود
 همان آب حیاتش مع لیت
 بستی پاجهوان خورشید نیز
 ولی یکشت که در او جان
 فشاندهی رخ خرد صندبه روی
 گلگون تا کلابش گل کشیدند
 که ز در گردن او جعفر ستینه
 که از سوپن در و دران لاله تر
 بران خندان لب او کرد میگرد
 نثار آورد و صد جان و کمر پیش
 جعفر در حسته بر جان دیده

تی کا پی کل دی درغیش	کلب پنا چسان در غم غیش
مکر تاجند کرد و در اخلاک	کریک نوابه پردن آرد اخلاک
جگشت اس سر و من ز نور و زپ	بخاک اندازش تا در یک استیاب
کسی کو کرکاسی صبح نه خرون	سکتست پناں ز گردن
یکی تیار داره زین کم کا پست	کوتوا اندازن پناں دیگر آست
چو پست شلت چو شکست پناں	ز پشن کم چرا باشد در پناں
جدا باشد خضر خان بل صده خضر نه	ازین خضر دای کیکن شد بتمینه
بس آن کا دمی در جان سپردن	تقاضی خضر باید بید مردن
زمر خول فسرده دیز کر دی	سک انوری دیها سخ مردی
عجب خنی بسپن خنده جانی	کران خون برده مهر کیای
دو خون خضر خان در خاک در شد	ز خوش مرکی خضر در کشد
بکر دیار خود میکشت جانش	همی گفتن نکات از پناش
کرای جان مرده اسوب جانم	کدر کار تو شد جان جهانم
جوس برست ز جان کو دم جدید	بیزی اشنایان شنای
به جانی که خدنی راند این پاک	کیایه مهر خواست پس از کا
زخیم نام کم ان کیکن کیایه	از ان کو کر دمنج این کیایه
یکی حباب مر آن دی کی پست	بزم مشت از وختی تمپست

یکجواب اینک بسترش کردم
 به خوش می چشم اندر عتقش
 خوشم باین همه کرد رفت و تاب
 که در خنای این می خنای است
 که پدارم کنیز خنای به خوش
 پاریدان بت خوشا به شویم
 جیایم کشت از آن خم مجوسیه
 خالص کشاد خوشین کرد
 نیز جی ز جام شک حنیت
 ولی مدوم دیر خنای خوش
 نه در کپتیک عمر آید بیایان
 حایه های مه نبدیه زینند
 و اگر نیت اماده صتب پیش
 بخواندش که اید از سپهر سوز
 پیارا اید نرم بهمن و یک
 منم فرق سراز که میر جی تاج
 کسوز آتاج خواهد باکل آمیخت

می شست رخ خوشش خردم
 بدین خنای که نشان خواستش باز
 خیال اید و سپهرم در خنای
 که در خم رفت و جویم حاد و نیت
 که شود از رخ این سنای خوش
 که از آب دیده شود خون رویم
 وین و خون کلک و نم مشوب
 بیا در خنایت عذر از عطر خورده
 که در شیرم دایب جویست
 که دور افتادم از سحر خوش
 ولی در کپت دوری را شنایان
 نه چون در وجد ای ش زینند
 که در خم برین می کش خوش
 نهیند خوش را پندیدن روز
 که من از خون خود خوش بخورم بی
 که بر اوج سیرم بود معراج
 که در شش کم شده و اعراض نیت

که نامی باید نکیکن کرد	هر آن قطره که از خونم زمین خورد
از مردم چسکان مباد بود	دل که سوز غم در تابه بود
که از خنابش موخ خونگشت	ندام اسمار او چون گشت
نماند از ما بجا جز آرزو پی	که شتم از جهان خود است سلی
سوزم قصه دل سج و پر سج	بوی مستیم شد سج و پر سج
من از جان دور و جانم من دور	اگر کم شرح این حرف مستور
میان نرزد که کرد و دینم آن	تعالی اندر چیست ای که مر جان
بصحوای ملباث طبع زراع	بسیار دلمای پاکال که چنین دماغ
چو کچن بود بر آتش دل	چو سوز دماغ مانوشن دل
سویس بازی بود عشق بازی	جو عاشق را نبات بانگ بازی
که بجوم و جگر و دور پاشی	در هم پست زین بیکان خراشی
که بی نیکم غم من کوه بر دل	خنده و مکه و نادم نیکل
که نم خود و من پس غمنا می جوشیم	بیزد پیش کس خونی ز شیم
الم در وی چرخ خویش سوز	بشی دارم بخت خود سیه روز
یکی شبهای شادی مگر می غم	دو شب پداری مد سپیم عالم
که از شبهای شادی است یادم	من از شبهای غم را کموز شادم
که تارکیت زان در پیش افان	دو ما کست من شوم شتاب

کی شبهای و حالی زماست
 خط و زلف که جوانان چنان است
 ز زلف پر بیا سر موی نیست
 از آن لب خون مردم خون به چون
 حصه خاکی است حیوان بود در خام
 عوض حق خورده آن شربت حور
 شرابی که سریش بر بد کردی
 جویند خون شیت با شمشیر افروز
 کسی کا و از شان دیوار نشید
 پر زده موشان پر دشت و
 بچشم آب در خون نمکشان را
 پنجه مرستی پر کال می کند
 کنان بر مو که بر دلهای نمید
 ز موی کنده و خون روانه
 جهان در دیده مردم شده تار
 موسی بر هلاک خوش می برد
 فتاده اعتنا چون خاک بر برد

دگر روز جیاش هم نیست
 بلا و فتنه بر عقل و جابر است
 ز خطره موی زور با شکار است
 اگر گزینش نپیشی چنگل خون
 درین دریای خون کم شد سر انجام
 همان می خورد شادی جان هم از دور
 کشیده آن هزاران می آید بوزی
 برآمد شود سپور ازین سپور
 ز بانگ آوازه و دیوار
 جویند شید از شق پر و فغانند
 عجب خناب به رود و آواز
 ز روی لاله برک لاله می کند
 شب خم را ده سپید جاوید
 ز خون و مشک پر شده صحن خانه
 که از چشمتان مردم شد بیکار
 می مرد از پی مرکب و فنی مرد
 بجای گل فکته خاک بر سپر

دشمنه که بر بجزا بر میگردد	ببالا بردن جان صبری کرد
سعی کرد این نذر آفت زبالا	سلام جار من بی تعالی
دولانی در این بان سپر کم	چو ماه ببارده در هیچ کس کم
رتاب مهر و صفرا و تاباک	جواب مهر می قفا و بزحاک
ز تخم ماه نو در سر کناره	بصد پاره رخی چون ماه پاره
از خنجر کمان در آن رخساره شیشه	دل از رشید صد جا پاره بش
نزد آن رخسار می شیشه پاره دور	که از مرد در رسته شیشه پاره
جراحت هم بر آن رخسار کلکگون	سعی کرد از جراحت که یون
خشم و رخ که خون هر پون میرفت	بر سو سپیلما جان غمخت
ز کوبش بر رخ پهن یکنین	خفا بهت بروست بکاین
بدان چو که عاشق ابرو بست	سعی کند و می چپ بر دست
بساد مویهای رخ کرده	چو مار آن کرد و صندل پهن خورده
بیاد پنجه مویی را که جان داد	بر پیچ مو سحر پست جان داد
در آن مایه کج سپر آن داد	ز دل جان حیات بجان هم داد
فراوان وی و موکت زار فر	نذر آفت ناهنجار و صد و رو پرود
ولی چون فتنه را باز آمدن پست	عینم سپرد و خنجر من پست
چو حال نیست بهر طبع ناپساز	رویم اندر سر کفست ز خون ساز

جشد نکام آن گشته تپنده	برندان بر مانت در بیه
سید از از شمشکاه خوریز	روا نکرد سوی خوابک سینه
بجیند که برخی زان حصار پست	شی را کا مدان طای قرار پست
دران دندشان بریان چشم آب	که خفت نندران تابان خج آب
بسکیں حره در فرت سنگ	نناک دندشان بر بل در پستک
چشم بر یکی خواب عدم بود	ولیکن جابش آن خواب کم بود
لوکا خج که خوابش رفت از میه	کیا ز اجاست داد و خج حایه
جو پناکت در پستک آن کرد	جدا شده دولت ز سپر ما
فرمانده ندر اسیب زمانه	فراموش اندر آن میوش خانه
فادان یاد دار و خج به جوی	فراموش گشت آن فیو به سوی
برانیال بشو آن افسانه زار	که چینی و کردی پیش سپار
محب ارداری اندر سینه جای	دیر بر افسانه میکن مان پای
رخال آن فرمانشانی بی به	سسی کوید در از افسانه دیر
که جنان تخت خوسیه در تبت	که سپار بجایه دید و خواب
مشهور و معروف حاصل دیک	که چون سم قارست و خج دیک
چینی خج زار از اموختن	لوگن در شکم خدیت خندان
خردمندگی بنید و جهان دل	دل از نام خردمندش کسپل

جبر لکنا فرورید بری شیر	بد از جوش بمان بشد بران شیر
خری که خنده ز بر سبب شیر	کشد هم خنده سری بشیر
چو پیکری کشته بر دواریش	جوش خنخود در هم نشویش
کاور تو پستی شند مکانی	عاشق بارکش کریمه دینی
عاشق تو شوا و اکشید	ز نیش پاید پاکشید
رهکن سپهر کسی را ماد و تند	نور و امان عصمت پای کنگد
کز تو توان عصمت جانی است	نفر زنده گای نه هم توان نیست
چنان کن ندکای نه در زمانه	که اروی زنده مانیه جاودانه
چو کس را نیست در عالم وای	قرار کار خودی می جویای
بجان تیره کد از آب و گل را	عازت کن بنور پاک دارا
کسی که معموری بود دور	سز دناش خراب و کز معور
جسمی ویدی ای جبت و جنت	مکونی کن که بد کردن گوشت
بدونیک زنده ای زمر باب	تو هم زنانه جنت کیه وریاب
بعضی امیز و زنده جعبه	که فانی کردی اینک ویدی و سر
و کرد عشق تابی ره ندای	در امور می که این فانی خدای
که در پرت او پوشیده است	ز خون شکان نقش و نگار است
و گرین فانی نه نیست بخونام	که کاهل را سپهر باشد و کاهام

دختر ایست عشق مانده مساد

ز تهنه کسیر غل یار

غزل از زبان عاشق

غزل

بروای جان دور افتاده من	بدان حالی که دور افتاده ای من
دعای خویش از سوز درونم	سلام کی آلوده بخونم
ببین از خونم جگرهای که داری	رسانش مکش بر آتش بر آری
بگویش که چنان مانده تن دور	گر گنجینه دو عالم نور تا دور
میان که سپهر من بی بار	دو عالم در میان شب چرخ و کار
فلک من چنانچه چاکر د	که میکش را بهین دوری جدا کرد
دو کلیدیم ما هم پسته بران	چون شیر خوش جوی لاله بدلان
که داند هر صحرای کجاست	که شمع وصل ما را خور و بشت
ترا در محنت ابدی در افکند	مرا خود در جهان دیگر افکند
چو کشت از لعل پستی نام پاک	تو باقی مان که ما فستیم در خاک
زمانه که از خونم جانی	ترا پاینده با و از زندگانی
میکش که تر زنده ام که داشت	که یوسف هم بر بدان خواب که داشت
تو برافروشنش چو در مکنون	که من در خاک خواهم تن اکنون
چون سحره میت ز تو خوردم	دل جان در سپهر و کار و گوردم
نیاری در دولت اندیشه خام	که از جام تو خیری خوشن کلام

جزمیدانی ز دوراں کین خواه	کند باشد ترا هم اندرین راه
کیری این بکوسری پیش	که در کپ نهی درویش
که از بهانی بخت بود پیش	حالم را کنی با خود هم آغوش
تورا بخوانی نه افزون و فای	منت را پی دم یاد و عای
اگر در مالدت پارس سپید	که روی خستگان را کین سپید
کسی خوش بود اگر در آید	هم از خویش و هم از وی هم آید
که خواهد خواندن و در آید	زیسمای تو حرف بپو فای
کسی که تو وفا داری سپید	و فانی چون تو نیستی را کی گزید
و وفا داری جوهر که شد ناید	و فانی چو کس روزی مباد
زبان جگر حیات در دم سرزد	ز خون رخ ضمیر نمانم کرد

نخل از زبان مشوق

پارایند فرد و پسین را	پوشانید ز کور حورین را
کمی آید بهشتی روی شایسته	که خواهر کون اینجا بختی
روان و خوش خوش ای بهشتی	ز جوی بهشت پیش آر کشتی
که این قصر آب حیوان را کرد	بکوشد و به امروزی آشتی کرد
کمی جوی بهشتی پیش سپاری	که از عشت کند در آب باری
بهر تمسکه کالیه تا شایسته	ز حق آرد مکلف فیاده حاشا

شود از نه مرغان مرد و پس	کاخ گش بشان مره در خوش
بوی شیر کسیند اندر هم و زیر	ز جوی یکس و چشمه شیه
چو من شدش مثل فرزند	کنشش با پاش بسوزید
چو پسم شد و انش افروز	چنین باشد بسوز خیش تنوند
ببینان سونش در روشنی	به از سوزش شبهای جدای
بلی رواند کر شمع او شد دور	خند از شهادت گاه او نور
اگر دین باشد پر کم کرب	که سوزند اموارا با هسزین
بر اندازیم تر عصمت از روی	برون فیتیم در بار و دیو
نحو این از بدن میگیرانرا	که گویند پای پادشاه
میان حاکمانی چسبیده	بخطیم و بظایم دیده
بدیده خاک را مندل کریم	که بی او روی کیتی را به پیغم
چو زین خاک خفت اسبندار	میان دیده ز سپید خاک راجا
و کاین نیند گذارند کردن	همین جا و خون خود بگردن
زخم اندر بگردن شستیه	چو شیرین در زیارت گاه پرینه
برون بریم خون گلش از دست	بخون گرم سوزیم باد و پست
بتاراکر چکای می کنند	بوی پریم باشد می کند
چو باشند کنن کیسوی درسم	خراکیسورید از تیغ و درسم

که چون گرفت بر سمر شایم
دشمن که از وفادار سو زخم باد

وصال میسر شود باز یا پیم
همه دور از سچا دست زدیم باد

در نصیحت کویه

ای چشم و چراغ و دیده من
مبارک نام تو یزدت مبارک
تویی جان پاره زین جان پاره
بدان تو خواهم کرد پیوند
خواجه ای میسر شد ز کجایی
وصیت نیت کاندکشنم
ز بندی لایا نی می گوید
مرداری که می پندم بابا
درین ایزد روی گشتن پیش
سخن خراب پریشان بر خویش
کسی که را بر زق قدم بایست
نخواب کند ده دامی نیاز
در از کس تو جو گرفت چو پست

رخت بستان و بلغ دیده من
جوانم بر پد کشت مبارک
ز بیمار تو باز نیست چاره
زرا ندوده الضحیت رفته چندی
بجان و زین همه پیوند جانیه
نبات میگردن بشنایی از سر
جو در زنی سرو کی پی پیله
خیال از دست صورت خواب
که تا نه کرد زنی صورت خویش
کار نزار پریشانی و پیش
خواب تلک کاران قلب کاست
در بخت تو ندانم باز
جو قصدی نیست زو بر بات سست

بدی رو سگات طعنه بر جنگ
 کراں سپینکین کریں سپینک غا
 کسی کت بشکند از سنگ دندان
 میخور سپنک و سپنک و کنگ دار
 بر دوا مگر در خوابی ز در جنگ
 رهایی ده بگوشتش پسته را
 جو که بار از بدی در ترس است
 میوه جنگ دل یکدلان ن
 مستواست نصحت هم برانرا
 جوابی باش لطفا صد فویش
 بود مایه سرزای پسته
 جمایه را کن کپس یا کونه
 مشو بهر گزیدن تا توانی
 مشک را را کوین چون است
 فدا و فتنه زنده را حیات
 بود تاریکه شبهای دیگور
 کسی کز ناب ریشخت پستیز

به سپداری بش کوی خزی سپک
 که که در بنجده از سپنک آشکارا
 توار بهما بران باور بار خندان
 که اچا خود شود که بهر بدیدار
 متع صلح جونه مایه جنگ
 مرم هم پرورش کن چسته را
 ز نیاکی پ بس بود عظیم است
 دل و دینم را دونه کن تن
 که خود را سوز و اندک دیگران را
 همه راحت ز پیر و در و نشر
 که خارت از در و پیر و هم ریز
 نایند غار پستی را موند
 کزیدی ساعی تاپیک نایله
 بتندی را سپه و نایله
 بکوی شاهان قوی حیات
 چشم کور و موشان سپه داور
 اگر خود خون تپت از دی پستیز

ادب شرطیت کر دوزخست
 بهشت بی ادب حجت بود
 مکن بد خوئی از خویش کشتن
 جفا و جام را بر سپ کی نایب
 همان آن پس کاندم کاند آید
 بزرگ ابرو باری کرد با خرد
 نگو خوان من سفینا زار سوسن
 بسک گفتند کاشه سرفراز پت
 کمال ارشاد پیش بگوید سوسن
 شوخی آدمی را از زبان خست
 زندی کارت ارجا جبهت
 جگره از پسک باید داشت نپاد
 بی لیکس کن سبیا و دیش
 قناعت را بپس کی یوز
 جو کلر کی کن از پایک همیا
 جرمی خا م ز ن را کج ذریه
 نیک تر از شام تیخ و رشت

یک دیوانه را دار و کلک خست
 فرس جاک مدان بی حجب
 سوز بکشتن زنی ند شاخ
 مشور بگر بر سر سبک پای
 ز پلوان بگذرد بریل برایه
 ز شکس خور و گشت و زنگد ز
 که انبار از موازن با چه دوش
 بخند وقت یک کردن از پت
 بچشم از زبهر بروده روی
 همه حال را نقل و اتواس ریت
 سبک بودن کا میوشند است
 نشاند شد خویش با چکه مابو
 کران بی سبک منی خانه خویش
 به چربش شود در آسوز
 مین قتی چیاں بر روی دریا
 کو قضا پت ازنی کرد پشمیه
 یک خار سپاسی اتواس گشت

قلم گزین کبر و آرد پیالے
 نه چون دزدیت کوسون نه بخار
 کراور یسی گئی یا پے پیکم
 و کر کس یک پقتا نه
 کرت یک بای پاکت شخت
 حلال القبح بال پر نه پسند
 بود در خدمت کام مر کس
 غیواریت نه بارانکه مر بار
 خواہد مع زن راس خرد زرد
 نیاید از عو و پیاں پهلوانی
 قبا پوشان عول امبہ نام
 پس تیرنگ رخ گلگون
 نمکی شوکہ مادر مایکند زو
 راحه کش چنان کتوانی
 چکارا قند کار از بزن کن
 پیکر خفت در محد و خفت
 زن بر جان آن ستم سپیای

ز راز نوک قلم چون تشن زنی
 بروں آرد درم بچوکل از خار
 ز عیسی سوزن در شستہ روم
 نه آب رونہ آب شست ماند
 بازده مانی پاک بردست
 کبوتر و نه چسپد در چسپد
 نخواہد کام شایستہ قوت کر کس
 کند از جانور ز رغبت بردار
 دلش از تنع ماید انیس
 نه از سپین تار من توانی
 عازرا کا سکار از حجبہ کام
 کہ نبود تیر راز کی نه از خون
 کند زیر و زبر در پاک شور
 سر اندر سنیہ دار و در ما
 عازرا باش و شام سپنان
 کہ جانباری بنان خواہی سرت
 کہ نرزد و پیش جانی بنای

نذر دست و لای سپید
 همایردنی کن گاه و پگاه
 کرایه زنده کم ناپه زرد کام
 درت تنی به بخشه نیت
 متاعی را که خواهر نفس از پیش
 جو کب را به بیگانه
 نصفه نصفه کن تصدیه
 نهان خرد بود ز اندیشه نام
 همان صفت کاخی مست در
 به پیسم و درم بی مایگان
 بنجده و بر بریتے را که راند
 مدبه سپهر مایه بر دست غاباز
 برابر و از دماغ غافل دود
 توانم را که پیش آید و پیش
 اگر که شانه ابرو در بار
 به نفس به بر تشنه
 دهنه و کش که برابر و است

تو هم سمت کل کونه کنی کار
 جو شیرین کشی تا به تنه گاه
 و کر فنی نیست ز نیا سر اجام
 سر کشتی یکدیگر کن است
 از نونا جابرستان به خوش
 تمس نام بود هم همانی
 که اسکت به از اصراف کار
 که نخل صرف را خرد کنی نام
 چنان زنی که پسند و جزو مند
 نه تنال به به عالی مایگان
 ترکش حش بر دیافا
 میر و سطر را در نعت و نماز
 بریزد یک شغم میفرمود
 در ان شنی بود سودا و زریان پیش
 کم از راه امان بکیت بی بار
 هم اس کش بود هم اس کش
 هست از جگر و تشنه و است

کشاده پست و پشانی کردود
 کشادن پست نی بروکشون
 در اچسانت جن ابرو کشدت
 جگشتی در دم داری کم کوش
 جرجقیل دم خوروز افغان ریش
 کرایه کل زبانت ببدان سنگ
 تو قطره ده کران دریا پس است
 بخش ز بر جواهر از پی نام
 جزیره وادی جازانایه برید
 مدبرین فیه شوه پرورد
 حد زان کنج پاشی کرد انگ
 جهمی کپی زان اکیسه
 جوادیتب زن در کج و ریش
 مقابله کوز بهرت زن داد
 بر کج ان مایه به خود کم جمع
 بنده خویش برنجی بهر ازا
 بزوجه سوز نمود سبب عود

و نجات از پی خواننده موجود
 بود با پستخوان لرزیده و ادون
 بیگان نبرنجی ترا کشدت
 زواید درم خدایان کس پیش
 و به غوغای اوزار شتابانج
 مگر کس کند سویی آسنگ
 جو نام یکنوا و خود طفیل است
 بخوید ز زبان مرغ از پی نام
 می شاید ز باد سیه خیدن
 که خلقت ارکان و اند جازو
 زبانش فاست و پستان سنگ
 کدایی بشه شن جد خزینه
 کد خسته ملی درین خویش
 بتقدیس خود افکنده داد
 که از نوم تو غری بر کشت
 کران احت رسانی دکر ازا
 ز حلاوت هم حلاک بود و دود

در از خود و وجودی بودی

برون دلفش از داری نش

بکاری پست زگی در است

حرد را سوی پیاپی بود نور

حوظ ما حکمت شونو نه

حوسط استی راند زک است

که نام از استی کسی کشور

مایل است باید داشت تا

چشم خویش مد اگر کس

قلم ز را که دپت را پست

سنان یه در پست اگر که از نه

بدانش ز نه کالی کن همه جای

حیط و پس لجه باسی لبر دوش

جواک از پستی فزاید وجودت

برق سر مرسی در خور پست

بقد خویش دارد هر کسی زور

نشاید نیشگر با پس خردن

کیر این بخش از کمال وجودی

جوشنت باری نیه باش

چه دوز و تیر چون باشت گمان

بجاء که رفت جز خط کور

موسو چون خط مسند و بار کور

جوجوب استی موکو جدول است

جوجوب مسطرون با مسطرون

بنایح کنه نادر خویش ترا

بانه بخنان اگر چشم او پس

بدست جب کیر خاد را پست

الف نر کیدان کرب بخانه

که تا دانا و نادان پست پای

نشاید پای خود در دوش

جواش هر کسی بختنه دودت

ز مردم سر سپاری را عیالیت

چه سم دپستی کند با زده امور

نه در مکت با صبا پهل کورن

حرف ال که روی دهنش بی	سلاح آبخوی که روی گارین
سلاح خوش بر خیزند مرد	باند هم خوش و هم زخرف
سراوار سپت مکلا بر جای	کله بر فرق ز پیکش پرای
کسی که از کله چن بر پارت	بیاید نفس هم بر سرش کفت
روشن آن کرک دانیان پسند	نمایند که دانیان عجبند
اگر رشتی بر غایب آن کام	که طغلات نثار آزد و شام
خدا ما و پستیایی چون بی	نخند و پاشنا کفش بروی
عجری که کند کله نه بر روی	جور سی پست روی هم خور و سوی
بر سپم عاقلان بکند ارتس را	مکن خدمت هوای خویش را
ز شوها جکار است پستی	عنان باو پاکر و آرو پستی
مدان طره که جت زود و جرت	که از طعنه اسحاق شوق
ز باران آن کی قطره بکشن	به ارضه سبک خود اید روشن
عوسی که چنانم ماندی بهر	بکاشمش چوین بود هر
کنتیری که زارش کشت و تپ	سروش از پیش رها بآب
مران مدی که شاه جوی بش	جوشاپست رنگ بودی باش
نود و دوازده که با پس بدوش	هم اعوش زمان بر بشتی پوش
زدانش که لبس تن که بر پست	نیج بر نیان بلد فر پست

خزنده از نایب سپه کی شود شاد	که که میش از دیکر برون داد
بسملی پس کن از در حق بن شتم	که ابله حلا پوشد کار دشوایم
حرر عکینوت و جامه عوگ	نیز پند خبر اندام خرد لوک
اگر یاور سپه بود بر عهد حسه	باز از خمره بنو سیج حویر
هر جانب که دار وقت است	منع سود جویایم ریب
همکس که در زین است	نیز پایانی کو تر سپه دست
بسمه سود و زیست موجود	زن از روی آب جوید در و سود
شراب جو بود در خور کوس	ویک شت دار و بابت کوس
خزان ریب نه که مری چت	ولی لای نور سپه کی سخت
بیای جنون من که رشت	تو شش پیکر دست و رشت
عقل که بهره اندک گرفت و داد	باید روانست آدمی را د
یکی که مر برد پے کند بن	کی اسم بجان سپه و جان
جوبی روزی که کپی کمایست	جرا سپه ده باید کفن سنجی
بکارتی ست زن کار در بر نچ	بکل کند مرگس نیت کینچ
جو در پیشه نمی دیدی ست	بنشین مکی پر شپه دست
مکه از خوشتر رویت کار	که مرگب ره ندانی سپاری
جودل خایه نموده شاد کردن	بیا بدخت پستاد کردن

جو کسری شبہ بی اسپتا دلارم
 کلابی کا یہ از کلامی خود رو
 بیکرا میں راہ نیک مردان
 کسی کو در پی غلامان نہ کام
 رہی و کش بسی پی نیت بر جہی
 ہمیں و شاعر پر میر کا بیت
 کلام شرع کن نفس حسد را
 بخانیے اب و رجوت شود کم
 بدنیاید ت کفند کی کن
 بشق آویز در کار ایله
 نہ عشقت ایکہ بر خیر و خوئے
 ہمشت کت بجز داز خاک
 کسی کن گمیش از دل کا بر پت
 ز قلیاں کیا ازل کنست
 فساد یح جو رس پر شیار
 غلط کردم تفاوت جہدیم
 حلافتہ کنز و ادمج میفت

کہ دست جب کہ دودیم
 نہ در جو رک پستان ہوں
 عنانی را راہ بدر دواں کردان
 کہہ یک پایا بخش شام
 بر چنہ مشجوں ماری پی
 ہماں و رو کر اقبالست
 برو ب از خستہ سندان در را
 بنا ہای شریف دارم کم
 خدا را باش و کار بند کی کن
 مجاور ہمہ شکابی کہ خویے
 نہ بر جیضی و یککن دروینے
 برد پکت جہی عالم پاک
 رخ ز روشن ز کامل عیارت
 کہ ست آن کیمیا ہای کر قلب
 کہ این پستی پستی کت پزار
 حشید نہ راں کلزار یوم
 کہ این از سمہ پاکال دیخت

خوشنایگان گردید این ترش
خدا روزی کند از ترش
از این جام اردمند شربت نو
دلناشنایان کین چهره پرست
چنان این همه رفتند
کس را که مگر بوش خود بند
اگر خرنده باشد از کوی
بکین کس نشاید شک دادن
نق خورشید را شک نیست
بر پشت پرده از این می نشنم
اگر کس چشم غیر کند ریش
در آن چشم من بکانه سپرد
مرامیت روشن تر خورشید
وحدت که در من است موجود
ز پنداری که بر نیکیون مام
در خجی سوک از خود میوه نبرد
چراغی بوش که فروزد جهان را

دین می خادان نند مدبوش
دلت را پستی می خاد احراب
بریزی جود بر خاک چینه و
با که کفن آسپ در جوار پست
که در پاک را خرمند خواهد
که این بند که مر بختند
خوش از راه دیگر از راه
بکام خستیت شک دادن
جعل کر بوی گل باید بید
کست از راه آوار جانم
بناشد جز خراشند میوه خیش
چنان بود که رخت خانه سوزد
توروشن که که پستی این جاوید
بر آن گونه که نام بیک از خود
ز نام من از روشن شود نام
نه میوه که در خش خام خیزد
نه آن سو که سوزد خان مانرا

مشو تا یک روح چون فحش	جبار پادشاه فحشه رو باش
اگر جن من سوی روشن بجمی	توئی شعی که افروز در شعی
وگر بر من نشیند از نو داغی	تو دو دودی که زاید از چراغی
ز شمع مرده کی روشن شود کاج	ز بارخ خیز و جاری شاخ
ترا میگویم این پند و نصویر	که دارم به تو مهری جگر سوز
تویی جن مردم چشم بقدر	بچشم مدوی این سبزه بنیر
اگر این تیار و شوی کی چشم	به پیش از دانی که به ابریشم
وگر این روشنی بی نور بایه	من آن خویشی که دم تو دایه
خاک را که بفرخنده دلان	
بمحمد که از عین آینه	سپایان آید این منشور سایه
بقدح جارا ماه و جدر زوریه	فوزان شد چشمتی فیوریه
دور کرد اسان کج نه صرف	که عوی کرد و دشمن حرف
بجتم این متاع دیر حاصل	عطار و زربان و ادو جادول
که کار درخ از هر و میش	درین شصت یکم نیش
نه از کوزه که های که پسکی	کوف از نوران خورشید زکی
که های بنور از تاب خورشید	کران نمک اور و یاقوت دجید
جز اعلای تم سبحان تقید	کار نشنای این فحشه تجید

عدسی شد جاش مایه عشق
قلم بسیار در سودا فروخت
کو کوی سوره دینفین
رنی است که کانی نسخرایه
دیر وقت از نگره امتق از کل
هم انجایی و محبت کیش
کر اول بوی خوشش گوش
و کار در ده و کاشش کیاید
تو این دپا کر انصاف پیش
دیر کی اربش و نیش
به خورش در و صد نایه شوق
موی حسن مپتی جو و و پس
جمال را است بر نه دلفروز
مورخ چون شمار پال می کرد
و کربانجی بکشت نیند زاجد
و کردانه و سپید پت چیت
مصد جنی نشانه در دل جان

ز پسته مایه سپید عشق
که زلف آرای از رخ رشید شود
زتون صا در که چشم و ابرو
سود از غره بر جد و پس ای
از ان حد را برین غده نهد
هم از سرش چپ و تصد شود
نشد حاصل نه بر پیشش این نش
هم از پس سخن اها و بسیا
که وضعت دینش از نویش
بسی کم خاند زینان در و نمید
به خورش نهایی عالم دوق
و فانی جمع چون چرخش مپرس
ز دنی القعه و دوم خرم ششم روز
عطار و بر سرش ای عهد
ز بهجت ناز و کزید و منفص
دیرین ماکه از عشق از جند پت
غم غریب و دلانی حنف جان

جبر بیاکش ایس روچه کرکس
 وکر بر اسی چو ای کش اسی
 وکر زیرو وکر جکر وکر مسخه
 بس از حق شهید اس العبد المذنب
 درین معین سواد خضر خانی
 جو خضر اکلمه مایه شجره
 جراتهای شامان شب خیز
 مدد و سپانگی پرده امدار بنی
 سرزد کن سحر و دو کستی افروز
 اگر چه بشه رانی و بد خوش
 بدل رنج ناخود و در سپند حرت
 می خواران و دودار می پستی
 جگر و بر آتش نشاند
 رمی اسب و شمشیر و پاچه و درد
 سحر و پوز و خور و سپاسی از مار
 شرح شریک کاری جو در پیش
 سوخته پندار شوق عقل در خواب

چهارالف و دویست و اندر پس
 سیه ایک کو اسی سید پرست
 چهارالفیت و پانصد و دوه
 نو شتم و زان پس نه دوه
 زکاک افشام آب رنگای
 نه شتم آب حیوان در پیست
 خراسیدم فوک خانه تینه
 که خون بوخته و زان سر و پ
 که از خود دو تاش و از آن سوز
 زنده و زخم پستی تم آتش
 جسد را در هم و جان را جرح
 بخونخواران صدای می پرستی
 مکن رزخ دلهافشانند
 که هم زان باده و هم خون قان حرز
 که داند می سوی خود جان را بوز
 شود از پیش خردش شک می پیش
 میوس پستی اندیش در خواب

مردود دل نماندیش کرد	نیاز به دستم نیست کرد
درون جان دل مندر کند	خویش را که ایمن نیست
هر که درین کفایت دل درود	بهر دستش نیاید
ندامت باین همیز گفت مشاد	که مسکام برین پیر
بسر شد بخت چمن جوین	من ندایم بخت چمن
شده امس روز کار خیزم دور	بدل کرد آسمان مسکام
برون شد مایه امید شست	بناد رخا نه امید
فرض ارزوی تابش است	چراغ دیده را روضی کشی
خران باغ نیستی غارت آورد	پس برود کشت ابدان زرد
عوض او خزینه ماه نقدی	نماند از ارزو کیست نقدی
برکت او در وی ایندیش	پس از راه می نه بدیش
صدف مدد و بهای خندان	بر لایت که مرهای دندان
نیز مادر مکر زمر باب	صلاکت نیر از راه خواب
مقاع عیش را باز بشکست	منازاکه کار شکست
سوی سر و خندان مایه برجا	توان از دست رفت چمن آب
دور از ضعف خود گردند معلوم	شدند اینهای آسین موم
درین کفایت	کرد چمن پین آمد کما

بختی که در پیشگاه
بختی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

ی که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه

که در پیشگاه



جسودم نامک کایه پیکای
حش کنونین غش
دو مایه حاصل شرت
کی مالی که پستل بخشد
کشم بر دور او خست
رسم سپش و فز و دل کو پیار
جرفرو از زمین بالا کشی شیت
خداوندی که مارا کار باو پست
بود و حسب کین نفس تمام
بر باد و در خشم با شین
دیوار سبزه خندان پیش
نیزیم پی به جانب که راندم
جوزخ بازه یکسو خفتم
بس از من مرچس یا کاراید
مزان یونیسس غل تپار
کونین باور یا کار و انم
و سیه ماین به امید دارم

نیام زوری زشت سپید
که پاکو بان رب فرو بر تش
به دو فیت نایمید
دوم نامی که کرد و اسپر
عناری داکو اسارت و ان با
سپش و فیت یکدیگر
حاشم خاک را به دشت
به نیک و بدم گفتار باو پست
نکودا پیشتر سپیدم
کلبه درین فرج
دل من هم بران کافه عشق
ز همراهم بر سر بازدم
که بردم من هر چه بنم
پی ندیست سپید کافه
نکند اندر مرانهای سپید
مگر که پس ساد استم
که غافل نیست بر ستارم